

نوشته: امیر عشیری



جلد دوم

امیر عشیری

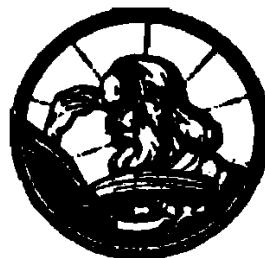
# خط قرمز

یك داستان قوي پليسي و جنائي ايراني

چاپ دوم

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله سپید وسیاه منتشر شده  
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

## امیر عشیری

کمری و درزیر پالتو یعنی کف چمدان یک قبضه مسلسل خودکار با چهار جعبه فشنگ بدمت آمد.

سه قبضه اسلحه کالیپر های مختلف داشت و مسلسل خودکار از نوع سلاحی بود که مورد استفاده تبهکاران قرار میگیرد و ساخت آن مربوط به سال ۱۹۳۹ بود.

از آن اتاق به اتاق دیگری رفتیم که روی میز وسط اتاق چند بطر مشروب فرنگی و یک ظرف شکلات با چند تا گیلاس جلب نظر میگرد. معلوم بود که قبل از ورودمان بهویلا، تبهکاران در آن اتاق به میگساری مشغول بوده‌اند.

به مهیار گفتم: - این بطری‌ها و گیلاس‌ها را باید بفرستم به قسمت انگشت‌نگاری.

از آنجا وارد اتاق خواب شدیم، اشکاف دیواری در ش باز بود جز چند دست لباس زنانه چیز دیگری در اشکاف وجود نداشت. یک طرف اتاق خواب را یک تختخواب دو نفره اشغال کرده بود. میز کوچک کنار تختخواب که دو کشو افقی داشت نظرم را جلب کرد. در کشوها قفل بود.

در همان موقع که ما مشغول باز کردن قفل در کشوهای میز بودیم باز پرس، پزشک قانونی و ماموران وارد هال شده بودند تا جسد حلوان را معاينه کنند.

به مهیار گفتم: سری به آن اتاق بزنده مواظب بطری‌ها و گیلاسها باشد که کسی به آنها دست نزند.

او، مرا تنها گذاشت. باز کردن قفل کشو چندان کار

## خط قرمز

مشکلی نبود. قفل کشو بالابی را بکمک مهمیار باز کرده بودم و قفل کشو پائینی را به تنهایی باز کردم. در کشو بالائی دو چیز جلب نظر می کرد یک قبضه اسلحه کمری، کالیبر ۲۴ و یک پوشہ قرمزنگ. اسلحه را لای دستعمال گرفتم و آنرا توی جیبم گذاشتم. بعد پوشہ قرمزنگ را از داخل کشو بیرون آوردم.

اوراق لای پوشه را نگاه کردم مربوط به لیست حق وق کار کنان و آرتیست های گاباره و مخارج متفرقه از قبیل خرید مژدبات الکلی وغیره بود. آنچه که مهم بود این بود که همه لیست های حقوق کار کنان کاباره ا اسم یوسف بفاز و سوزان دیده نمی شد. پوشه را بستم و آنرا کنار گذاشتم بعد کشو پائینی را جلو کشیدم. تعدادی عکس و چند تلگراف جالب بدست آمد. تلگرافها بزبان فرانسوی بود که از پاریس و با مضای «آلن» به تهران و عنوان احمد سلیمان نشانی کاباره صدف آبی مخابره شده بود. من تلگرامها ساده و از نوع تلگرام های بود که هر کسی می توانست بدست یاقوم و خویش خود آن نوع تلگرام را مخابره کند ولی آن تلگرامها از نظر من ساده نبود. تقریباً مطمئن بودم که در رای کلمات ساده تلگرام، رمزی نهفته است، این بدان دلیل بود که ما خانه احمد سلیمان تبهکار شناخته شده را که لانه او و همستانش بود بازرسی می کردیم. در اینکه آن تلگرامها از باند خط قرمز و بدستور «انریکو» رئیس باند باحمد سلیمان در تهران مخابره شده بود جای تردید نبود. واما اسم

## امیر عشیری

«آلن» که در زیر تلگرامها دیده می‌شد، بی‌شک اسم مستعار بود.  
ولی اسم مستعارچه کسی «انریکو» یا یکی از اعضای موثر باشد  
خط قرمز؛ این مهم بود!

متن یکی از تلگرامها این بود «ژاک با پرواز ۷۵۴  
تهران».

ودریک تلگرام دیگر نوشته شده بود «سعی کنید با ژاک  
قرار داد بیندید. او از هنرمندان است.»

لیست اسامی کارکنان و آرتیست‌های کاباره صدف آبی  
را بدقت بررسی کردم. اسم ژاک را در آن لیست‌ها پیدا نکردم.  
بعد سعی کردم رمزی که درورای کلمات به ظاهر ساده دو تلگرام  
حفظ شده بود کشف کنم. بعبارت دیگر آن دو متن تلگرام را  
معنی کنم.

از تلگرام اول اینطور فهمیدم که باند خط قرمز برای  
مخفى نگهداشتن اسم «آرمانند سانتولی»، اسم مستعار «ژاک» را  
برای او انتخاب کرده و پرواز او را به تهران با این اسم مستعار  
و شماره پرواز هواپیما را به احمد سلیمان اطلاع داده بود. به  
کشfi که کرده بودم تقریباً اطمینان داشتم زیرا تاریخ مخابره  
تلگرام مقارن با تاریخ شبی بود که سانتولی یا بهتر بگویم  
«آلکس هاتیو» از هواپیمائی که روی باند فرودنشسته بود فراد  
کرده بود.

واما تلگرام دوم، آن تلگرام نوعی توصیه به احمد سلیمان  
بود توصیه آمرانه که به او دستور داده شده بود در مورد گردن

## خط قرمز

بندالماں یک میلیون دلاری، بھر قیمتی کے شدہ معاملہ آنرا بازاگ تمام کند وضمنا زرنگی و مهارت اورا ہم در نظر داشته باشد۔ این معنی آخر اذعبارت «او از هنرمندان است» بوضوح احساس می شد۔ بین آن چند تلکرام این دو تلکرام با حوادثی کے از آغاز ماموریت من اتفاق افتادہ بود کاملاً تطبیق میکرد۔ تحقیق دربارہ پرواز شمارہ ۷۵۴ خیلی زود به نتیجہ میر سید کافی بود کہ شمارہ پرواز و تاریخ آن را اذشر کت ہوا پیمائی مورد نظر سؤال کنم۔

در آن موقع کہ دربارہ دو تلکرام و دو اسم مستعار «آلن» و «ڈاک» حدسهای مختلفی میزدم وہر کدام از تلکرامها را بسحوی کہ با حوادث گذشته ارتباط داشته باشد معنی واذ آن نتیجہ۔ گیری میکردم۔ فکرم متوجہ «کارمینا» شد۔ ہمان زن میانہ سالی کہ اورا در زیر زمین ویلای احمد سلیمان پیدا یش کردہ بودیم۔ بعد این سؤال برایم مطرح شد کہ «کارمینا» کی وجہ کارہ است و چرا اورا در آن ویلا زندانی کرده بودند۔ اوچہ اطلاعاتی دارد کہ احمد سلیمان و دارودستہ اش باشکنجه دادن اوسی داشتہ اند۔ آن اطلاعات را ازاوبدست ییاوردند۔

آیا «کارمینا» از مخفی گاه گردن بندالماں اطلاعی دارد و خیلی چراہائی دیگر کہ «کارمینا» باید بہ ہمه آن چراہا جواب میداد۔ حدس نزدیک بہ یقین این بود کہ ممکن است «کارمینا» ہمان کسی است کہ «ساتھی»، گردن بندالماں یک میلیون دلاری رانزد او مخفی کرده تا بییند مذاکرات افراد

## امیر عشیری

باند خط قرمز با او درباره گردن بند به کجا میرسد و بعد گردن بند را تحویل بدهد. یا این که «کارمینا» از اسم و نشانی کسی که «آدماند» گردن بند را نزد او مخفی کرده اطلاعاتی دارد.

بهر حال «کارمینا» خیلی جیزها میدانست. خودش هم بهنگامی که او را از زیر زمین بیرون آوردند گفت که خیلی حرفها برای گفتن دارد ولی اول باید استراحت کند.

- چه کار میکنی راوند؟

کار آگاه مسعود بود. رویم را بجانب او کردم و گفتم:  
مشغول بازدشی هستم.

پرسید: آن اوراق من بوط به آنهاست؟

گفتم: آره، چند تالگرام بیشتر نیست. بیا یک نکاه بکن  
شاید توهم یک چیزی بفهمی.  
مسعود تلگرامها را از دست من گرفت و بادقت تلگرامها  
را خواند. بعد نکاهم کرد و گفت: ظاهراً مطالب تلگرامها  
معمولی است.

گفتم: این ظاهرشان است.

- توجه فهمیدی؟

- در یک مورد باید تحقیق کنم تا بتوانم جواب را بدهم

- پس باشد برای بعد.

- اجساد را برداشته؟

- مشغولند.

## خط قرمز

پرسیدم: نظر بازپرس چی بود؟  
گفت:.. بازپرس تکمیل پرونده را بعده مگذاشت.  
گفتم:.. و تو هم بعده من گذاشته ای.  
خنده کوتاهی کرد و گفت: البته با اختیارات زیاد. يك  
نمونه اش همین امشب که دونفر را کشته.  
پوزخندی زدم و گفتم:.. این جزو اختیارات همیشگی است  
دیگر لازم نیست که در ماموریت تمدید اختیارات شود. به تبعه کار  
در حال فرار باید تیراندازی کرد.  
مسعود پرسید:.. از کارمینا بازجوئی نکرده ای؟  
گفتم:.. او در اختیار ماست بعدا این کار را می کنیم. باید  
اطلاعات وسیع و با ارزشی دو باره خبلی چیزها داشته باشد  
خودش این حرف را بمن زد.  
گفت:.. گلوریا هم اطلاعات زیادی دارد. باید گول قیافه  
حق بجانبیش را بخوری. او یک آرتیست است. در هر کاری ممکن  
است آرتیست باشد. لبخندی زدم و گفتم:.. اطلاعات گلوریا  
در حدی بود که ما را به اینجا راهنمائی کرد. ممکن است در  
باره باند خط قرمز اطلاعاتی داشته باشد. ولی مطمئنا راجع  
به گردن بنده الماس چیزی نمی داند. مسعود گفت.. حالا چرا اینجا  
ایستاده ای؟

گفتم: تا قبل از آمدن تو داشتم با این تلگرامها و حدسه هایی  
که در باره آنها زده ام فکر می کردم حالا دیگر کاری ندارم.  
- همه جا را بدقت بازرسی کردم.

## امیر عشیری

- نه همه‌جا، آشپزخانه، حمام و دستشوئی و یک اتاق  
دیگر مانده.

مسعود، مرا تنها گذاشت. مهیار، را که در آن اتاق مواطن  
بطریها و گیلاسها بود صدایش کردم و دونفری مجدداً بیازرسی  
خودمان ادامه دادیم.. چیزی که فابل ضمیمه کردن به پرونده  
باشد پیدا نکردیم.

بعد بطریها مشروب که خالی و نیمه پر بود و همچنین  
گیلاسها را در داخل یک کارتون موائی که مهیار آن کارتون را  
در آشپزخانه پیدا کرده بود گذاشتیم یکی از مامورین کارتون را  
برد که آنرا در اتومبیل خودشان بگذارد.

چند قبضه اسلحه کمری و مسلسل خودکار را هم از ساختمان  
خارج کردیم.

موقعی که از ساختمان بیرون می‌آمدیم. به ساعتم نگاه  
کردم. چند دقیقه از ساعت چهار صبح گذشته بود.  
مامورین پزشکی قانونی، اجساد(زنگو) و (حلوان) را  
با آمبولانس برده بودند. باز پرس و پزشک قانونی هم آنها را  
ترک گفته بود.

(دارین) و (اورطه) را با یک اتومبیل و تخت مرآقبت شدید  
مامورین به اداره منتقل کردند. (گلوریا) به دو مامور سپرده  
شد. کار مینا هم با اتومبیلی که مهیار ولاریز در آن بودند، و پلا  
را ترک گفتند.

سه تن از مامورین هم به مرآقبت ازویلا گمارده ددند.

## خط فرمز

آخرین اتومبیلی که از درویلا بیرون آمد دو سرنشین داشت: کارآگاه (مسعود) و من.

\*\*\*

عکس، اسم و مشخصات (احمد سلیمان) مدیر کاره در اختیار مامورین مرزی هوانی، زمینی و دریائی قرار گرفت تا آنها را بهنگامی که قصد خروج از مرز زادارند، دستگیرشان کنند. حدس زده می شد که (احمد سلیمان) و (سوزان) پس از حادثه ویلا، سعی خواهند کرد به قیمتی شده خودشان را به آنطرف مرز بر سانند.

دستگیری آنها در مرز کار چندان آسانی نبود. این که (احمد سلیمان) یک فرد عادی نبود. عمری را در تبعه کاری و کارهای غیر قانونی گذرانده بود و می دانست از جهراهی و باجه وسیله ای خودش و متtersh را به آنطرف مرز بر ساند که ردی از خودشان باقی نماند.

در صبح فردا شب حادثه پیش از چند ساعت از فرار آنها از آن ویلا فگذشته بود. باید سعی میکردیم که رد آن دورادر تهران پیدا کنیم. برای ردیابی باید (دارین) و (اورطه) را تحت بازجوئی شدید قرار می دادیم تاما رابه مخفیگاه ارباب سابقان راهنمائی کنند.

قبل از آنکه بازجوئی از (دارین) و (اورطه) را شروع کنیم. به (مهیار) ماموریت دادم که بشرکت هوایی مورد

## امیر عشیری

نظرمان مراجعه کند و تاریخ دقیق هواپیمای پرواز شماره ۷۵۴۰ از آرپا به مقصد تهران را بپرسد.

بدنیال ماموریتی که به (مهیار) دادم (یوسف بغاز) را از زندان خواستم. می خواستم ببینم. حدسی را که درباره (سوزان) زده بودم درست است یانه چون حدس زده بودم ممکن است (سوزان) همان (کارملا) باشد که در شب قتل (سانتولی) با او بر سر معامه گردن بند الماس صحبت کرده و بعد هم دستور قتل او را داده. ساعت هشت و نیم صبح بود که (یوسف بغاز) را از زندان به اتاق من آوردند. به ماموری که بدنبال او وارد اتاقم شد گفتم:  
- دستبند را از دستهای (یوسف) باز کند.

او در مدت بیست و چهار ساعتی که از زندانی بودنش می گذشت قیافه اش بکلی عوض شده بود. پای چشمها یش گودافتاده بود و رنگ پریده بنظر میرسید.

صفدی را نشانش دادم و گفتم: - بنشین.  
(یوسف بغاز) در حالی که به من خیره شده بود آهسته بروی صندلی نشست. عکس (سوزان) را نشانش دادم. پرسیدم:  
- صاحب این عکس را می شناسی؟

یک نگاه به عکس (سوزان) انداخت بعد متوجه من شد. با نا امنی گفت:

- البته که می شناسم. عکس (کارملا) است. همان کسی که دستور کشتن (سانتولی) را داد.  
- صاحب این عکس اسم دیگری ندارد.

## خط قرمز

بدهما دروغ گفتم. اسم دیگر ش (سوزان) است.

با خشونت گفتم:

آن وقت و آن مود کردی که شب قفل (سانتولی)، اولین  
دفعه‌ای بوده که (کارملا) را می‌دیدی. بعدش هم گفتی که او  
همان شب با هواپیما از ایران خارج شد. چنان خواستی حقیقت را  
بگوئی.

گفت: به شما دروغ گفتم چون می‌خواستم به باشد خودمان  
وفادار باشم.

گفتم: ولی دیگر فکر فکر نکردی که پلیس بزودی  
قضیه را کشف می‌کند.

گفت: بله فکر نمی‌کردم. دلیلش هم این بود که آنها  
را زرنگتر از شما می‌دانستم

- راجع به (گلوریا) چه می‌دانی؟

. (گلوریا) هم یکی از آرتیست‌های کاباره بود.

- فقط آرتیست کاباره بود. سعی کن درست جواب بدھی.

گفت: قبل از آنکه (سوزان) پیدایش بشود (گلوریا)  
مترس (احمد سلیمان) بود. بعد (سوزان) جای او را گرفت و آن  
وقت احمد سلیمان (گلوریا) را در اختیار (حلوان) گذاشت.  
ولی همیشه آنها با هم اختلاف داشتند. (گلوریا). حلوان را  
نمی‌خواست ولی او (گلوریا) را بزور در اختیار خودش گرفته بود  
پرسیدم: (گلوریا) هم عضو باند خط قرمز بود؟

- تا آنجائی که می‌دانم (گلوریا) یک آرتیست کاباره

## امیر عشیری

بود. اگر هم عضو باند ما بوده من اطلاع ندارم.

- مطمئنی یا بازهم داری دروغ میگوئی.

- بله، اطمینان دادم. چون (احمد سلیمان) و (حلوان) هیچ وقت (کلوریا) را بیازی نمیگرفتند.

پرسیدم: از کجا با (کلوریا) آشنا شدی؟

گفت: در کاباره، با او آشنا شدم. بعدهم در ویلای (احمد سلیمان) می دیدم.

گفتم: در همان ویلائی که نشانیش را به مانداده بودی:

سرش را پائین انداخت و گفت:

- اگر نشانی ویلای مسکونی (احمد سلیمان) را به شما داده بودم. دستگیرشان می کردید.

گفتم:- ولی (کلوریا) ما را به آنجا راهنمائی کرد.

(حلوان) و (زنگو) کشته شدند. داریون را هم دستگیر کردیم.

از شنیدن خبر کشته شدن (حلوان) و (زنگو) تکان خورد. با

نگرانی پرسید:

- پس احمد سلیمان چی؟

گفتم:- بزودی دستگیرش می کنیم.

لبخندی گنك بروی لباش آورد گفت:

- احمد سلیمان، شیطان را درس می دهد . نمی توانید دستگیرش کنید.

- حالا تو بایدما را به مخفی گاه اوراهنمائی کنی.

- چرا من؟ نه، من چیزی نمی دانم.

## خط قرهز

تهدید بی فایده بود. باید اورا از راه دیگری به حرف می آوردم. گفتم:

- همکاری (گلوریا) باما باعث شد که آزادش کنیم. تو هم اگر نشانی محلی که احمد سلیمان در آنجا مخفی شده، در اختیارمان بگذاری، بعد از دست گیری او آزادت می کنیم.

آب دهانشان را قورت داد. گفت:

- اگر هم می دانستم حرفی نمی زدم. چون شما پلیس ها حرف راست نمی زنید. فقط با وعده وعید سعی می کنید امثال مرأ به حرف بیاورید نه، من راجع به مخفیگاه (احمد سلیمان) چیزی نمی دانم. چرا از (دارین) که دستگیرش کرده اید نمی پرسید. او بیشتر از من با آنها در تماس بود. شما خبایل می کنید من کی بودم، یک فرد درجه پائین باند. شاید هم یک پادو. از کارهایی که آنها میکردند خبر نداشتم. من فقط برای آنها جاسوسی میکردم آنهم در موافقی که خودشان می خواستند.

- (کارمینا) را که باید بشناسیش؟

- کارمینا یا کارملا؟

- خودت را بخربست نزن. منظورم (کارمینا) است. همان ذنی که شکنجه اش می دادید.

- نمی شناسیم. اولین دفعه ایست که اسمش را می شنوم.

پرسیدم:- نمی دانی از او چه می خواستند؟

گفت: یک دفعه که گفتم، از کارهای آنها خبر نداشتم. روکردم به ماموری که (یوسف بغاز) را از زندان آورد

## امیر عشیری

بود، گفتم

– بپریدش ذندان.

یوسف پرسید: باز هم برای بازجوئی مرا احضار میکنید؟  
گفتم: – اگر لازم شد.

مامور، اورا از اتفاق بیرون برد چند دقیقه بعد تنها شدم به پرونده گردان بند الماس یک میلیون دلاری کهدوی میزم بود حیره شده بودم. فکر میکردم – اگر حدس من درباره (کارمینا) درست میبود. پس باید (احمد سلیمان) ودار و دسته اش پس از بقتل رسانیدن (آدماند سانتولی) موفق به کشف ذنی بنام (کارمینا) شده باشند. باحتمال نزدیک به یقین، در آن موقع که آنها بر سر معامله گردان بند الماس با (سانتولی) مذاکره میکردند، اسمی از (کارمینا) در میان نبوده، در غیر اینصورت (یوسف بغاز) باید اسم اورا میشنید و آن را به حافظه اش میپردازد.

این هامطالبی بود که از حدود «حدس، احتمال» تجاوز نمیکرد و با واقعیت امر یا فاصله زیادی داشت یا آن که واقعیت برآنچه که حدس زده بودم و به این علت که دلائل محکمی در دست نداشت، از دولت چگونگی قضیه عاجز بودم.

ظاهراً جوابی که (یوسف بغاز) به سوال من درباره (کارمینا) داده بود به حدس نزدیک به یقین باید درست میبود. ولی برای اطمینان بیشتر باید به تحقیقات خودم ادامه میدادم. آنچه که برای من بصورت معمادرآمده بود این بود که (احمد سلیمان) و افرادش از کجا و چگونه به وجود ذنی بنام (کارمینا) پیبرده

## خطه قرمز

بودند. امکان این که کلید این معما پیش دارین باشد خیلی زیاد بود چون وضع موقعیت او در باند با وضعی که یوسف داشت فرق نمیکرد.

(دارین) را احضار کردم. همان طور نگران و مضطرب بود. اولین سؤالم ازاو درباره (کارمینا) بود که اورا از کجا و چگونه پیدایش کرده بوند؟

دارین آب دهانش را قورت داده گفت:

— مثل این که هر چه میدانم باید بگویم.

گفتم: — درست فهمیدی. چونِ خود (کارمینا) هم زنده است و میتواند هر اتفاق که برآش افتد بوضوح بگوید ولی میل دارم اول راجع به او و بعد هم هر چه که در باره باند خودتان میدانی بگوئی.

دارین یک لیوان آب خواست (لاریز) لیوانی از آب پر کرد، آنرا بدست او داد. تبهکار زندانی چند جرعه آب خورد، پرسید:

— اجازه هست سیگار بکشم؟

گفتم: هر چند تاسیگاری که دات بخواهد میتوانی بکشی. بسته سیگار خارجی را از جیب کفتش بیرون آورد. لاریز برای او کبریت کشید. دارین سیگارش را روشن کرد پک ملایمی به آن زد، گفت:

— وقتی از پاریس وارد تهران شدیم . تنها چیزی که به فکر مان نمیرسید این بود که همه مان بدر دسر بیفتیم و وضع باین

## امیر عظیری

صورت در بیاید، این را میگویند منتهای بدشافی.  
لازیز گفت: باید میدانستید که از جنک پلیس نمیتوانید جان  
مالم بدر بیرید.

از (دارین) پرسیدم:

— قبل از حرکت از پاریس بشما گفته بودند که در تهران  
چه کار باید بکنید؟  
گفت: شاید (حلوان) میدانست اما من و (زنگو) از هیچ  
جا خبر نداشتیم، بیچاره (زنگو) و (حلوان) اگر میدانستند که  
در تهران دفنشان میکنند از پاریس بیرون نمیآمدند.  
گفتم: حاشیه نرو اصل قضیه را بگو.

باز پکی بسیکارش زد، گفت:

— صبح فردای شبی که (آرماند) بقتل رسید (زنگو) و من  
از ویلائی که قتل در آنجا اتفاق افتاده بود به ویلای مسکونی  
(احمد سلیمان) آمدیم که صباحانه بخوردیم: آنها مشغول صرف  
صبحانه بودند ما هم مشغول شدیم درست یادم نیست چه ساعتی  
بود که تلفن زنگزد (حلوان) گوشی را برداشت بعد وکرده  
(احمد سلیمان) گفت که از پاریس میخواهند با او صحبت کنند.  
— (احمد سلیمان) گوشی را از دست (حلوان) گرفت. بعد  
از آنکه باطراف خود خوشبوش کرد پلکداد خواست. (حلوان)  
پلکداد بدنتش داد.

احمد سلیمان همانطور که گوشش به تلفن بود مطالبی که  
میشنید یادداشت میکرد.

## خط قرمز

وقتی گوشی را گذاشت صفحه‌ای که بوشه بود از بادداشت جدا کرد و به (سوزان) گفت: ماموفق شدیم. بعد او را با تاق دیگری برد که با هم صحبت کنند.

پرسیدم: آن روز صبح (گلوریا) هم آنجا بود؟  
(دارین) گفت: آن موقع که از پاریس به (احمد سلیمان)  
تلفن شد (گلوریا) در اتاقی که ما جمع بودیم نبود. در اتاق خودشان خواسته بود بیشتر روزها تا نزدیک ظهر می‌خوابید.  
پرسیدم مگر (گلوریا) با کس دیگری در آن اطاق می‌خوابید؟

لبخند زده گفت:

- چیزی که خودتان می‌دانید چرا از من می‌پرسید، ضمناً (گلوریا) بهما گفته که چه کسی او را بزود تصاحب کرده بود.  
او (حلوان) دریک اتاق می‌خوابیدند.

پرسیدم: از پاریس چه موضوع مهمی را تلفنی را به (احمد سلیمان) اطلاع داده بودند؟

- باند ما از پاریس اطلاع داده بود ممکن است (آرماند)  
سانتولی) گردن بندالماس را پیش ذنی به اسم (کارمینا) مخفی  
کرده باشد.

- باند شما از کجا این موضوع را فهمیده بود؟

- این را دیگر باید از (انریکو) رئیس باند پرسیده؛

- باند هما از کجا می‌دانست که معامله گردن بندالماس  
منکر فته؛

### امیر عشیری

گفت: همان شب که (ساندولی) بقتل رسید، (احمد سلیمان)  
تلفنی با پاریس تماس گرفت و قضیه را بیاند خودمان اطلاع داد.

گفتم: - باند شما خیلی سریع کار میکند.

پوزخندی زده گفت:

- سریعتر از آنچه که فکرش را بکنی. از همین حالا  
باید هوای خودت را داشته باشی. چون (انریکو) بالاسم تو آشنا  
شده همینکه خبر کشته شدن (حلوان) و (زنگو) را بشنود، بیکار  
نمی نشینند. چند تا آدمکش حرفه‌ای استخدام می‌کنند که کلاک  
ترا بکنند.

(لاریز) نتوانست حرفه‌ای که دارین می‌زد تحمل کند،  
بادست محکم بصورت او زد. گفت:  
- خفه خون بگیر.

به لاریز گفتم: از این مزخرفات زیاد شنیدیم.

(دارین) که صورتش را بادست گرفته بود گفت:

- من دارم از خطری که در آینده بسرا غ شما می‌آید حرف  
می‌زنم.

گفتم: - تو داری مزخرف می‌گوئی از (کارمینا) حرف  
بزن.

گفت: همان روز که دیروز باشد. نزدیک ظهر خانه  
(کارمینا) را پیدا کردیم تازه از راه رسیده بود که بزور  
وارد آپارتمانش شدیم و حشت زده گفت: شما کی هستید از من  
چی می‌خواهید .. (زنگو) بادست بصورت او زد. (کارمینا) خ

## خط قرمز

فریاد بزند (حلوان) دستش را محاکم بروی دهان او گذاشت و تیغه چاقورا جلو چشمان وحشت زده او گرفت و تهدیدش کرد که اگر سر و صدا راه بیندازد، اورامی کشد.

(کارمینا) ساکت شد. ولی به التماس افتاد و گریه کنان ازمامی خواست که راحتش بگذاریم.

اورا با تهدید از آپارتمناش بیرون آوردیم و با اتومبیل خودمان راهی ویلای (احمد سلیمان) شدیم و کارمینا را به او و (سوزان) تحویل دادیم و خودمان یک راست بدخانه اکبر خان رفتیم که باو بگوئیم اگر ازاداره پلیس به او تلفن کردند و راجع بیوسف پرسیدند چه جوابی بدهد.

مکث کوتاهی کرد. ادامه داد - آنجابودیم که سروکله شما دونفر پیدا شد. بعدش هم خودتان می‌دانید چه اتفاقی افتاد. گفتم: ادامه بده. مطالب زیادی هست که هنوز نگفته‌ای.

دومین سیگار را آتش زد گفت:

- وقتی به تهران پادس رسیدیم یوسف بغاز را در محلی که قرار بود...

حرفش را قطع کردم، بتندی گفت:

- یوسف بغاز در آنجا نبود. بعد به کاباره رفتید و همکار مرا که در آنجا بود غافل‌گیرش کردید و اورا به ویلای (احمد سلیمان) بر دید. نمی‌خواهم راجع به این موضوع دراجی کنی از (کارمینا) حرف بزن.

سر، ولی من می‌خواستم هر اتفاقی که افتاده مفصلًا برای شما

## امیر عشیری

تعریف کتم.

- لازم نیست مفصلاً صحبت کنی راجع به (کارمینا) پرسیدم  
که با اوچه کردید؟!

(دارین) گفت: وقتی ما بر گشتیم بهویلای احمد سلیمان  
او و (سوزان) حسابی (کارمینا) را کنک زده بودند که جای گردن  
بند الماس را بگوید. ولی (کارمینا) قسم می خورد که (سانتولی)  
راجع بگردن بند الماس حرفي به او نزد ه.

پرسیدم: (کارمینا) نگفت که از کجا (سانتولی) را  
می شناسد.

- وقتی ما بهویلا بر گشتبم دفعه سومی بود که (کارمینا)  
را کنکش میزدند.

- کی او را کنکش می زد. (سوزان) با (احمد سلیمان)؟  
- سوزان زن بیرون حمی بود. احمد سلیمان تمام اختیاراتش  
را به او داده بود.

(لاریز) روکرد بمن گفت:

- همین طور است که (دارین) می گوید. چون وقتی مرا  
با آنجا برداشت (سوزان) با من طرف صحبت شد رفتار خشنی داشت.  
به او گفتم: این موضوع باید در گزارش تو منعکس شده  
باشد، هنوز فرصت خواندنش را پیدانکردم  
بعد روکرد بدارین، پرسیدم.

- وقتی (سوزان) از (کارمینا) مایوس شد چه تصمیمی  
گرفت؟

## خط قرمز

دارین گفت: سوزان مایوس شده بود. اورا تهدیدش کرد که اگر جای گردن بند الماس را نگوید با یک گلوله سربی راحتش می کند. بدهم دستور داد که (کارمیتا) را به زیر زهین ببریم و در آنجا دست و پاهای اورا باطناب بیندیم. بعدش . شما وارد ویلا شدید و آن ماجرای خونین اتفاق افتاد.

پرسیدم:

- در پاریس هم که بودید (سوزان) به شما دستور می داد؟  
گفت: کسانی که به ما دستور می دادند، و ما با آنها در تماس بودیم (سوزان) و (احمد سلیمان) بودند . وقتی (احمد سلیمان) به تهران آمد و کاباره صدف آبی را اجاره کرد (سوزان) همه کاره باند بود. (حلوان) هم دست کمی از او نداشت. ولی از (سوزان) حساب میبرد. یعنی همه افراد باندازان و طاعت میکردند.

- پرسیدم: (سوزان) اسم دیگری هم داشت؟

گفت: اسم اصلی او (ماریانا پرستا) اهل سیسیل است. اسمی دیگری هم داشت. مثل (سوزان) که اسم هنری او بود، یا (کارملا) اورا بهمین چندتا اسم می شناسم.

- اسم اصلی احمد سلیمان چی بود؟

- نمی دانم. همه را بهمین اسم می شناختند.

- ازاو عکسی نداری:

- خبر قربان. در هیچ کجا ازاو عکسی ندیده ام.

پرسیدم:- (انریکو) چه جور آدمی است؟

گفت: اصلا اورا ندیده ام.

## امیر عشیری

ما فقط حقوق بکیر بودیم، دستورات را اجرامی کردیم.  
همان موقع (مهیار) وارد اتاق شد. به او گفتم که حرفی  
نخواست.

روکردم به (دارین) پرسیدم:

- شبی که (آرماند سانتولی) باهوایما وارد تهران شد  
تو ورقایت در حوالی فرودگاه منتظرش بودید؟  
لبخندی خفیف بروی لبانش آورد گفت:  
- می‌دانستم بالاخره این سؤال را می‌کنید. آتشب‌ما اورا  
از حوالی فرودگاه فرارش دادیم به شهر که رسیدیم (سانتولی)  
ازما جدا شد و قرارش بخانه‌احمد سلیمان تلفن کند.  
روکردم به لاریز گفتم،

- بگو دارین را بیرون زندان. فعلابا او کاری ندارم.

وقتی اورا از اتاق بیرون برداشت گفت:

- از آتشب تا حالا دنبال جواب این سؤال می‌گشتم. حدس  
هم زده بودم ولی تردید داشتم.

مهیار گفت: بالاخره فهمیدی که حدست درست بوده.

گفتم: تحقیقات تو به کجا رسیده؟

- تقریباً حدس تو باشه شماره اختلاف درست بود.

منظورت را نمی‌فهمم.

گفت: منظورم اینست که آرماند سانتولی با پرواز شماره  
۷۶۴ وارد تهران شده بود. کمی بمغزت فشارد بیار. شاید شماره  
پرواز یادت بیاید.

## خط قرهز

کمی فکر کردم گفتم:

ـ چیزی یادم نمی آید ولی فکر میکنم شماره پرواز در گزارش عملیات آن شب منعکس باشد؛ بگذار یک نگاه به آن گزارش بکنم شاید همین طور باشد که تو تحقیق کرده ای.

لاریز گفت:

ـ ممکن است سانتولی در استانبول هواپیما عوض کرده باشد.

مهیار گفت: حدس لاریز باید درست باشد چون . . .

بمیان حرفش دویدم و گفتم:

ـ یکدقيقة صبر کنید.

برونده را از کشو میز بیرون آوردم. گزارشی بود که خودم آنرا تهیه کرده بودم و مربوط بفرار آرماند سانتولی ۶۰۰ لیکس ماتیو، از هواپیما بود.. سانتولی با پرواز شماره ۷۶۴ وارد تهران شده بود.

مهیار پرسید:

ـ شماره پرواز درست است؟

گفتم: آر. شماره پرواز ۷۶۴.

بعد پرسیدم: تحقیقات توهین بود؟

مهیار لبخندی زده گفت:

ـ نگذاشتی حرفم را تمام کنم، طبق اطلاعاتی که شرکت هواپیمایی مدیترانه در اختیارم گذاشت. دو ساعت بعداز ورود هواپیمای پرواز شماره ۷۶۴ به تهران هواپیمای پرواز شماره ۷۵۴

## امیر عشیری

از طریق استانبول، بیروت، وارد تهران می‌شود و پس از یک ساعت  
توقف به مقصد توکیو پرواز می‌کند.

لاریز گفت: - پس می‌توانم دوباره بر گردیم کارم چون  
حدسم درست بود.

گفتم: اگر هم حدس نزدیک بودی، می‌توانستی بر گردی.  
با کارآگاه مسعود راجع بتو صحبت کردم. موافقت کرد.

مهیار پرسید:

- خوب قضیه را چطوری می‌خواهی تجزیه و تحلیلش کنی؟  
گفتم: قضیه اختلاف شماره دو پرواز باید از این قرار باشد  
که سانتولی یا بهتر است بگوییم ژاک، با اطلاع باند خط قرمز  
با پرواز شماره ۷۵۴، از پاریس و ظاهرا به مقصد تهران پرواز  
می‌کند. ولی تصمیم او این بوده که در استانبول هواپیما عوض کند  
و بدون آن که قبل از باره تصمیم خود با انریکو روئیس باند خط  
قرمز صحبتی کرده باشد این کار را می‌کند البته منظورش از تعویض  
هواپیما رد گم کردن بود، چون می‌دانسته که پلیس همه کشورها  
در تعقیبیش هستند.

در همین زمینه بین ما مطالبی رد و بدل شد. : بعد مهیار  
را بپزشکی قانونی فرستادم که اثر انگشت اجساد حملوان و زنگو  
را بردارد و ضمناً بییند که کار مومنایی جسد آدماند سانتولی  
تا چه حد پیشرفت کرده چون اداره پلیس بین المللی از ما  
خواسته بود که جسد سانتولی را بنا به تقاضای وکیل سانتولی به  
پاریس بفرستیم. ترتیب کارتودی داده شده بود که ساعت یازده

## خط قرنز

شب جسد باهواییما به پاریس حمل شود.  
قبل از ظهر، کارآگاه مسعود به اتاق من آمد تا از نتیجه  
بازجوئی‌ها آگاه شود به او گفتم که: بازجوئی از یوسف و دارین به  
مقطعه دلخواه نرسیده و تنها امید من کارمینا است که بطور  
یقین اطلاعات وسیعی درباره سانتوولی و احتمالاً گردن بندالماں  
یک میلیون دلاری دارد.

در حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که به ملاقات کارمینا،  
در بیمارستان رفتم نسبت به شب گذشته حالت بهتر شده بود. بنظر  
میرسید که میتواند به سوالات جواب بدهد آثار کبودی هنوز در  
صورت او باقی بود. ولی آن اضطراب و نگرانی شب گذشته را  
نداشت احسام، امنیت می‌کرد، چون در پناه پلیس قرار گرفته بود.  
قبل از آنکه درباره خودش پرسم اصرار داشت که راجع  
به آرماند سانتوولی برایش بگویم. می‌گفت: آن زن و مردی (سوزان  
واحمد سلیمان) که اورا کنکش زده بودند به او گفته‌اند که او  
را هم مثل سانتوولی میکشند کارمینا از من می‌پرسید که آیا سانتوولی  
زنده یا اورا کشته‌اند.

پرسیدم: چرا آنقدر اصرار دارید که بدانید آرماند زنده  
است یا اورا کشته‌اند. او از دوستان نزدیک شما بود؟

لبخندی بینگک بر لیان کارمینا نشست، با صداقت گفت:  
- آقای کارآگاه، یک خواهراین حق را دارد که راجع  
بوضع برادرش پرسد.

باتوجه پرسیدم:

## امیر عشیری

- آرماند برادرشما بود!

- چرا می گوئید بودا. مگر او زنده نیست،

- من افسم که این خبر را بشما میدهم. آن جنایتکاران  
برادر شمارا کشتنند.

کارمینا، به تلخی گریست. آمیخته به گریه گفت.

- وقتی برایم تعریف کرد که برای یک معامله هفتصدهزار  
دلاری به تهران آمده بهش گفتم که مواطن خودش باشد آتشب  
تا سپیده صبح بانتظارش بیدار نشستم. وقتی پیدایش نشدنگران  
شدم، خواستم به پلیس مراجعه کنم فکر کردم ممکن است آرماند  
پیدایش شود و آنوقت اگر بفهمد به پلیس مراجعه کرده‌ام ناراحت  
می‌شود. این بود که صبر کردم تا این کس نفر بزور داخل آپارتمان  
شند و مرابه آن خانه لعنی برداشند و کنکم زدند

گفتم: اگر حالتان خوبست لطفاً سؤالاتم جواب بدهید.  
امیدوارم همکاری شما با پلیس موثر باشد و مابتوانیم قاتل اصلی  
برادرتان را پیدا کنیم.

کارمینا در ممان حال که قطرات اشک بر گونه لاغر شمیر یاخت  
گفت:

- من دو اختیار شما هستم آقای کارآگاه خواهش می‌کنم  
بپرسید.

گفتم: سؤالات مربوط بخودتان را می‌گذاریم برای موقعی  
که حالتان کاملاً خوب شد، ولی راجع برادرتان مجبورم چند  
تساؤال بکنم.

## خط قرمز

کارمینا با استعمال کاغذی قطرات اشکی را که بر گونه‌ها یش  
غلطیده بود پاک کردو گفت:  
— لابد شما هم مثل آن دونفر می‌خواهید راجع بگردن بند  
الماس بپرسید.

گفتم: بله همان گردن بند الماس یک میلیون دلاری که  
برادرتان بخاطر آن جانش را ازدستداد.  
— آرماند درباره گردن بند الماس حرفی، بمن نزد.  
— شما هم ازاو نپرسیدید معامله هفتصد هزار دلاری برس  
چه چیزیست.

گفت: برادر من یک دزد معروف بود. ولی خصوصیات  
عجیبی داشت. خوش نمی‌آمد من که خواهرش بودم در کارها یش  
دخالت کنم و بهمین دلیل کنجکاوی نمی‌کردم.  
پرسیدم، وقتی بخواه شما آمد چیزی مثل ساک در دست او  
نداید؟

کمی فکر کرد و گفت.

— حالا یادم آمد یک ساک کوچک در دستش بود. آن ساک  
را می‌توانید در آپارتمان من پیدا کنید. جز لوازم شخصی اش  
چیز دیگری توی ساک نبود. خودم در شرایط باز کردم.

گفتم: گوش کنید خانم کارمینا. شما باید بما کمک کنید.  
— منکه گفتم در اختیار شما هستم دیگر چطوری می‌توانم  
با شما کمک کنم.  
— این کامران فیست.

## امیر حشیری

- ولی من اطلاعات دیگری ندارم،

گفتم: آرماند در شهر کان یک گردن بند الماس بارزش یک میلیون دلار سرقت کرده بود. قرار بود آن گردن بندرا بهمان دونفری که شما را کنک زده بودند بفروشد و بحساب خودش هفتصد هزار دلار بگیرد. ولی آنها میخواستند فقط دویست هزار دلار بپرادر تان بدهند. وقتی آرماند معامله را بهم میزند او را می کشند.

پس از لحظه‌ای مکث اینطور ادامه دادم: پلیس ایران اطمینان دارد که گردن بند در تهران است و مطمئناً شما میدانید آرماند کجا ممکن است گردن بند را مخفی کرده باشد.

کارمینا دستش را به پیشانیش گرفت و گفت:

- خواهش می کنم اجازه بدھید کمی فکر کنم ماجرا دیروز و دیشب بعدی درمن اثر گذاشته‌ام که مفزم بدرستی کار نمیکند یک چیزی یادم هست سعی میکنم از حافظه‌ام کمک بگیرم.  
در اندیشه فرورفت

امید من به پیدا کردن گردن بند الماس خیلی زیاد بود. طوری که اطمینان داشتم بزودی آنرا بدهست می‌آورم. کارمینا را کلید معماًی گردن بند می‌دانستم امکان داشت آرماند گردن. بند قیمتی را در آپارتمان خواهرش و بی آنکه با وحروفی زده باشد آنرا در آنجا مخفی کرده باشد. بفرص آنکه کارمینا نمیتوانست از حافظه‌اش کمک بگیرد تصمیم من این بود که آپارتمان اورا بدقت بازرسی کنم.

## خط قرمز

کارمینا دستش را که به پیشانیش گذاشته بود. آنرا پائین آورد و گفت : بله - حالا یادم آمد همان شبی که آرماند به آپارتمان من آمد، یک صفحه کاغذ خواست. صفحه کاغذ را بایک مداد در اختیارش گذاشت. از قلم خود نویس خودش استفاده کرد نامه مفصلی نوشت. . پرسید. پاکت داری؟ .. یک پاکت پست هوایی باودادم. بعد نامه را تاکرده و داخل پاکت گذاشت. روی پاکت را نوشت. بساط را اتاق نگاه کرد از جا بلند شد . قاب عکس مادرمان را که بدیوار نصب شده بود پائین آورد. مقوای پشت قاب را برداشت. و آن نامه را پشت عکس جاداد. مقوای سرجایش گذاشت و دومرتبه قاب عکس را بدیوار نصب کرد..

پرسیدم :

- آرماند راجع به آن نامه به شما حرفی نزد؟

کارمینا گفت: اجازه بدهید بحروف ادامه بدهم . شاید جواب سؤال شما و سؤالات دیگری که بعداً خواهید کرد تماماً در مطالبی باشد که میخواهم بگویم.

لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه اینطور ادامه داد. از دیدن آرماند در تهران متعجب شدم. نمی‌توانستم قبول کنم که او برای دیدن خواهرش به ایران آمده باشد. حدس زدم ممکن است او به دردرس تازه‌ای افقاده باشد. جزاً این چه حدسی میتوانستم بزنم. برادرم را خیلی خوب می‌شناختم. میدانستم که پلیس فرانسه و پلیس بین‌المللی. ندت‌ها است که در تعقیب او هستند. با اینکه او از کنجکاوی من یا هر کس دیگری خوش نمی‌آمد . سعی

## امیر عشیری

کردم علت آمدنش را بایران بدانم و بفهم چه کار خلافی کرده.  
نفسی تازه کرد و بعد اینه لور گفت: آدماند در جواب سؤال  
من خنده دید و گفت: «خودت که میدانی برادرت چه حرفة‌ای دارد  
دیگر چرا می‌پرسی» پرسیدم: «چرا تهران را برای مخفی شدن  
انتخاب کرده‌ای؟» او باز خنده دید و گفت: «بیشتر شوخاطرا اینکه  
تو اینجا بودی و می‌توانستم خودم برای چندروزی در آپاتمان  
مخفی کنم نگران باش بیست و چهار ساعت دیگر رفع مزاحمت  
میکنم»  
گفتم: و بالاخره بشما نگفت که چه کار کرده و چرا به ایران  
آمده!

کارمینا گفت: نه، جواب درستی به سؤالات من نداد. بیست  
و چهار ساعت در آپاتمان من مخفی بود. در این مدت حتی برای  
یک بارهم از آپاتمان خارج نشد، درست یادم نیست چندبار از تلفن  
استفاده کرده‌میکنم دو یا سه دفعه. شب بعد مومی که میخواست برود  
بمن گفت که سعی میکند، قبل از روشدن هوا بر گردد و اگر از اد  
خبری نشد، من باید آن نامه‌ای را که پشت قاب عکس مادرمان مخفی  
کرده بود از جایش بیرون بیاورم و آنرا پست کنم . . . آدماند  
موقع خدا حافظی، پانصد دلار روی میز گذاشت. گفت که وقتی  
بر گردد سهم من از معامله‌ای که برای انجام آن به تهران آمده  
به چند برابر آن پانصد دلار میرسد. . و بعجله از آپاتمان بیرون  
رفت . . .

گفتم: آدماند بر نکشت و شما هم آن نامه را پست کردید!

## خط قرمز

گفت: با اینکه او سفارش کرده بود ولی آن نامه را حتی از پشت قاب عکس هم بیرون نیاوردم  
- چرا این کار را نگردید؟  
- مرد بودم.

- تردید شما بخاطر آرماند بود؟  
کارمینا گفت:

- بله، بخاطر آرماند بود. انتظارش را داشتم با خودم میگفتم که صبر میکنم تا ارماند بگردد. دیروز انتظار مبدل به یاس شد. تصمیم گرفتم بعد از صرف ناهار آن نامه را از پشت قاب عکس بیرون نیاورم و برای پست کردنش با داره پست مرکزی بروم. ولی هنوز ناهماران خورده بودم که آنسه فریبز و راسل حه وارد آپارتمان شدند و مرا با خانه لعنتی برداشتند.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: از خودم تعجب میکنم که چطور توانستم کنکهای آن زن و مرد را تحمل کنم و در مباربر تهدیدهای آنها که گفتند مرا هم مثل آرماند میکشند مقاومت کنم و از آرماند و آن نامه حرفی نزنم.

پرسیدم:

- آنها از شما درباره چه چیزی می‌پرسیدند؟  
کارمینا همراه بالبخندی بی‌رنگ گفت:

- گردن بند الماس، همان چیزی که شما هم در جستجویش هستید. آن زن که اسمش سوزان بود خشن‌تر و بی‌رحم‌تر از آن مرد بود، بهر سؤالش که با کلمه نمی‌دانم، جواب می‌دادم سیلی

## امیر عشیری

محکمی به من میزد، خشونت او و ادارم کرد که سکوت کنم بخصوص موقعی که گفت مرا هم مثل آرماند میکشد مقاومت من بیشتر شد.  
گفتم: شما زن باشه‌ام قی هستید . مقاومت‌تان قابل تحسین است .

- اگر شما نجات نمی‌دادید. آنها مرا میکشند.

- آن نامه‌الانهم پشت همان قاب عکس است.

گفت: بله همانجاست. آن نامه بشما که کارآگاه پلیس هستید تعلق دارد می‌توانید برش دارید و از سر نوشته گردن بند الماس که آرماند جانش را بخاطر آن از دست داد آگاه شوید. حتیما آرماند راجع بگردن بند الماس در آن نامه مطالبی نوشته کارمینا نشانی آپارتمانش را در اختیارم گذاشت و اضافه کرد که کلید آپارتمانش را ندارد. چون آنسه‌نفر با و فرست این را نداده بودند که در آپارتمانش را قفل کند.

گفتم: امیدوارم حقیقت قضیه را گفته باشد.

- دلیل ندارد، که دروغ گفته باشم

- منشکومن خانم کارمینا . باز هم بدیدن شمامایم .  
از او خدا حافظی کردم و بعجله از اتفاقش بیرون آمدم...  
وقتی بیمارستان را ترک میگفتم در حدود ساعت یازده صبح بود هیجان عجیبی داشتم. چون فکر میکردم راز گردن بند الماس شوم که تا آن موقع چهار نفر بخاطر آن بقتل رسیده بودند و چند نفر هم در زندان بسرمیبردند بانمهای که آرماند سائقولی قربانی دوم گردن بند نوشته و آنرا در آپارتمان خواهرش مخفی کرده

## خطه قرمز

کشف می شود.

بدون تردید باید قبول می کردم که کلید معماهی گردن.  
بند الماس مسروقه خانم کریستی در نامه ای است که آرماند چند ساعت قبل از کشته شدنش نوشته بود . مرور ذهنی ، مذاکرات کارملا و سانتولی بر سر قیمت گردن بند که در بازجوئی از یوسف بنغاز به مذاکرات آن دو آگاهی یافته بودم ، این نتیجه را بدست می داد که سانتولی چند ساعت پس از وارد شدن به تهران گردن بند الماس را در جای امنی مخفی کرده که احیاناً اگر بر سر قیمت فروش آن میان او و باند خطه قرمز توافقی حاصل نشد ، گردن بند در دسترس آنها نباشد گردن بند را پیش کی و در کجا مخفی کرده بود؟ پایمغ ، این سؤال را در نامه ای که آرماند نوشته بود باید پیدا می کردم . وقتی قضیه را برای کار آگاه مسعود شرح دادم .. لمخندی

بروی لبانش آورد و گفت:

– بالآخره موفق شدی.

گفتم: هنوز معلوم نیست.

گفت: آن نامه مارا بمحلی که گردن بند در آنجا مخفی شده را هنمائی می کنند همین الان با دومامور به آپارتمان کارمینا برو و نامه ای را که او در باره اش صحبت کرده از پشت قاب عکس بیرون بیاور ، و بر گرداین جا که باهم در پاکت را باز کنیم !

گفتم : چطور است فقط من و تو با آپارتمان کارمینا برویم .

کمی فکر کرد ، گفت:

– خیلی خوب ، باهم می رویم .

چند دقیقه بعد کار آگاه مسعود و من با اتو مبیل اور هسپار

## امیر عشیری

خیابان «ویلا» شدیم. آپارتمان کارمینا سانتو لی در قسمت شمالی آن خیابان و در یک ساختمان سه طبقه بود و کارمینا در طبقه دوم آن ساختمان زندگی می‌کرد.

کمی از ظهر گذشته بود که بانجها رسیدیم .. کارآگاه مسعود، بر انقدر اش گفت که موقعیت هارا به مرکز بی‌سیم‌داده خودمان اطلاع بدهد که بتوازن داری وقت با ماتماس را دبوئی بگیرند.

از اتوبیل پیاده شدیم. بداخل ساختمان رفتیم.. در آپارتمان کارمینا بسته بود ولی قفل نبود. معلوم بود که حلوان و همدستانش موقعی که کارمینا از آپارتمانش بیرون کشیده بودند برای آنها مهم نبوده که در آپارتمان را قفل کنند. فقط در را بهم زده بودند که بسته شود.

کارآگاه مسعود و بدنبال او من قدم بداخل آپارتمان گذاشتیم. در را پشت سرم بستم. اسلحه‌ام را از شانه بندم بیرون کشیدم و به کارآگاه مسعود گفتم که او همانجا بایستد تا من اتفاقها را بگردم.

با احتیاط بیک یک اتفاقها سر کشیدم. بعد با آشپز خانه و حمام رفتم، فقط میز، صندلی اتفاق نامنظم بود و نشان میداد که حلوان و همدستانش برای بیرون بردن کارمینا از آپارتمان خشونت بخرج داده بودند مسعود و من داخل همان اتفاقی که عکس مادر کارمینا بدو انصب بود شدیم. من عکس خیره شدم .. مسعود گفت:

## خط قرمز

- چرا مردگی قاب عکس را بیارش پائین

گفتم: به موقعیت خودمان دارم فکر میکنم

خندید و گفت:

- طوری حرف میزنی مثل این که بعوض قاب عکس مادر سانتوالی‌ها، گردن بند الماس خانم کریستی داروی دیوارمی‌بینی ما حتی نمی‌دانیم آن نامه در جای خودش هست یا نه.

گفتم: همین الان همه چیز روشن می‌شود.

بقاب عکس مادر کارمینا فزدیک شدم آفراء زری دیوار

پائین آوردم

کار آگاه مسعود گفت:

- بگذارش روی میز.

قاب عکس راروی میز وسط اتاق گذاشت. دورمه‌وای ضخیم پشت آن چند تا میخ ته سنجاقی کوبیده بودند. با نوک چاقو میخ‌ها را از جایش بیرون کشیدم، دستم را روی مقواهی پشت عکس گذاشتم

گفتم:

- لحظات پرهیجانی است.

مسعود خندید و گفت:

- خبلی رمانیک صحبت میکنی

گفتم:

- باید هم رمانیک صحبت کنم، چون ماموریت یک میلیون دلاری دارد به خط پایان نزدیک میشود.

مسعود گفت: اول باید نامه را خواند بعد اظهار نظر کرد.

مقواهی پشت عکس را برداشت. یک پاکت پست هوایی

## امیر عشیری

نظرمان را جلب کرد. مسعود، پاکت را برداشت. اسم و نشانی گیرنده نامه هر دوی ها را متعجب کرد این نشانی «فیلیپ» یکی از رئاسای پلیس بین المللی در پاریس بروی پاکت پست هوائی نوشته شده بود.

مسعود زیر لب گفت:

- چرا فیلیپ!

گفتم: این هم نامه‌ای که کارمینا نشانی اش را داده بود. مسعود در حالی که نگاهش بخطوط روی پاکت دوخته شده بود گفت:

- اینطور که معلوم است آرماند گردن بندمسر و قدرابتهران نیاورده که در اینجا آنرا مخفی کرده باشد باید آنرا در پاریس یا یک جای دیگری در فرانسه یا خارج از آن کشود مخفی کرده باشد. گفتم: با احتمال قوی آرماند گردن بند الماس را در جامه دانی گذاشته و آن جامه دان را در یکی از استکاههای راه آهن پاریس، قسمت امانت سپرده باشد. مطمئناً قبض رسید جامه دان در داخل پاکت است.

- آرماند، دزد زرنگ و حسابگری بود، واگر غیر از این بود بعنوان یک دزد بین المللی شناخته نمیشد.

مسعود گفت: باید همینطور باشد که حدس میزند او حساب کرده بود که اگر باند خط قرمز با قیمت پیشنهادی او برای گردن بند الماس موافق باشد در مقابل نصف قیمت، قبض رسید جامه دان را با آنها بدهد و بقیه اش را بعد از ریافت کند و اگر هم معامله انجام نگرفت. چه بهتر که گردن بند الماس بدست پلیس

## خط قرمز

بین المللی بیفتند ولی او با همه ذر نگی حساب این را نکرده بود  
که ممکن است نقشه کشته شدن شرایط کشیده باشند.  
گفتم: فرض کنیم که همه حدسه‌هایی که زده ایم درست باشد،  
حالا باید چکار کرد؟

– من هم میخواستم همین سؤال را بکنم  
– پس بهتر است بر گردیم اداره و راجع باین نامه صحبت کنیم  
پرسید: – توجهای من بودی چکار میکردي؟  
پوز خندی زدم و گفتم:

– همینجا در پاکت را باز میکردم تا از مضمون نامه آرماند  
بغلیب آگاه شوم. چون نویسنده این نامه یک دزد بین المللی و  
سارق گردن بند یک میلیون دلاری بوده که بتهران آمده بود و  
دستگیری او بعده پلیس ایران واگذار شده بود و با وجود اینکه  
دزد گردن بند بقتل رسیده ولی پرونده گردن بندالماں هنوز بسته  
نشده چون هنوز معلوم نیست گردن بند خانم کریستنی، کجا و در اختیار  
چه کسی است. مادر جستجوی گردن بند هستیم و طبعاً هر مرد کی که  
در این ذمینه بدستمان می‌افتد باید آنرا بدقত هور دبررسی قرار دهیم  
این نامه هم مرد کی است که به مأموریت مادر تهااطدارد و با حتماً مال  
نزدیک پدیده این، نامه آرماند خطاب به غلیب کلید معنای گردن  
بند محسوب می‌شود.

مسعود باتبسماً گفت:

– توعلاوه بر اینکه کار آگاه ذبر دستی هستی، خیلی هم  
خوب صحبت میکنی.  
– من فقط درباره مأموریتم صحبت میکنم.

## امیر عشیری

- پس بعقیده تو باید نامه را باز کنیم.

- تورئیس من هستی، تو باید تصمیم بگیری.

-- خیلی خوب بازش میکنیم، ولی نهاینچا.

مسعود نامه آورماند را به من داد و اضافه کرد:

- بر می گردیم اداره.

پرسیدم: نمی خواهی آپارتمان کارمینا را بازرسی کنیم؟

گفت: این کار چهل زومی دارد.

کفتم: شاید آرماند. گردن بند الماس را در اینجا مخفی

کرده باشد

## خدید و گفت:

- آرماند، دزد زدنگ و با تجریب‌های بود. امکان ندارد

گردن بند را در آپارتمان خواهرش مخفی کرده باشد با این حال

می‌توانی بازرسی خودت را شروع کنی،

بازرسی را از اشکاف دیواری شروع گردم.

با پیدا کردن گذرنامه کارمینا سانتولی، تردیدمن نسبت

باوکه ادعا کرده بود خواهر آرماند سانتولی است بر طرف شد.

گواینکه از طریق اداره گذرنامه و اتباع خارجی همی شد تحقیق

کرد.

کار آگاه مسعود در اتاق نشیمن منتظرم بود. بر گشتم

۱

پیش او ... پرسید:

- چیزی پیدا کردی؟

گذرنامه کارمینا را نشانش دادم گفتم :

گذرنامه کارمینا. حالا باید درباره شوهرش تحقیق کرد.

## خط قرمز

مسعود گذرنامه را ازمن گرفت، نگاهی بعکس کارمینا و شوهرش انداخت و گفت:

– ممکن است شوهرش فوت کرده باشد.

گفتم: منهم همین حدس را میزنم. با این حال تحقیق می‌کنیم.

– پس دیگر در اینجا کاری نداریم.

– فعلًا نه.

با هم از آپارتمان بیرون آمدیم. کلید از داخل بدر آپارتمان بود. در را قفل کردیم و از پلکان سرآذیر شدیم. با اتومبیل که بطرف اداره میرفتیم مسعود گفت:

– اگر حدسی که درباره گردنبندالماں واینکه آرماند آنرا در کجا و پیش چه کسی مخفی کرده درست باشد توفورا باید بروی پاریس و فیلیپ را در جریان بگذاری. این پرونده در تهران تشکیل شده و اگر قرار باشد در پاریس بسته شود. ما آنرا باید بیندیم.

بشو خی گفتم:

– پس باید از همین حالا چمدانم را بیندم.

خندید و گفت:

– تا چند دقیقه دیگر معلوم نمی‌شود.

در حدود ساعت یکتو نیم بعد از ظهر بود که باداره رسیدیم و بدقترا کار مسعود رفته‌یم... پرسیدم:

– می‌توانم در پاکت را باز کنم؟

## امیر عشیری

مسعود گفت:

- مگر تصمیم‌ماغیر از این بود.

نامه‌ای که آرماند بعفوان فیلیپ نوشته بود از جیبم بیرون آوردم. سرآنرا با پاکت باز کن، باز کردم و نامه داخل پاکت را بیرون آوردم. همانطور که نامه را می‌خواندم بی اختیار لبخندی بروی لبانم ظاهر شد و خنده کوتاهی کردم.

مسعود گفت: - مضمون نامه باید خیلی خوشحال کننده باشد.

نامه را بدست او دادم و گفتم:

- گردن بند همین جاست. در تهران، گمرک مهر آباد، ضمنا آرماند خیلی چیزها را در نامه‌اش روشن کرده.

- چی دادی می‌گوئی!

- این رامن نمی‌گویم، ساتقولی می‌گوید، نامه را بخوان، مفصل نوشته است.

مسعود نامه آرماند را خواند و بشوخی گفت:

- دیگر لازم نیست برای مسافرت به پاریس چمدان را به بندی.

- خوب اینهم خط پایان مأموریت.

- هنوز معلوم نیست ..

- بهر حال به خط پایان چیزی نمانده.

مسعود گفت:

- برای گرفتن چمدان آرماند، از گمرک مهر آباد،

## خط قرمز

اجازه دادستان لازم است .

گفتم : اجازه دادستان را بعدا می گیریم . فعلا باید از شرکت هواپیمایی شروع کنیم . شرکت باید مدارک تحويل چمدان را در اختیارمان بگذارد .

مسعود نامه آدماند را به من رد کرد ، گفت :

- خودت ترتیب کارها را بده .

به اتفاق خودم بر گشتم . از آنجا به شرکت هواپیمایی تلفن کردم ... گفتند شرکت تعطیل شده و ساعت چهار بعد از ظهر بازمی شود . تا آن موقع در حدود دو ساعت باید صبرمی کردم . دوباره بخواندن نامه آدماند مشغول شدم .

آدماند ساتنولی خطاب به فیلیپ نوشته بود .

« آقای فیلیپ - پلیس بین المللی - پاریس .

ممکن است این نامه موقعی بدست شما بر سر که من یعنی آدماند ساتنولی دزد گردن بندالماں در قید حیات نباشم . اگر هم زنده بمانم ، سعی می کنم نتوانید میرادست گیر کنید . چون آن چیزی را که شما بکمک پلیس ایران در جستجویش هستید به شما بر می گردد ام تا آنرا بصاحبش تحويل بدهید و پرونده اش را هم بیندید . وحالا اجازه بدید اعتراف نمایم و حقایقی را برای شما که از روایت بر جسته پلیس بین المللی هستید روشن کنم .

اعتراف می کنم که گردن بندالماں یک میلیون دلاری خانم کریستی را من سرقت کردم . خودم به این سرقت گرانها میل و رغبتی نداشتم ولی می دانستم که خانم کریستی صاحب

## امیر عشیری

جواهرات گرانبهائی است . خودتان بهتر می دانید که اکثر سرقت‌هایی که من کرده‌ام بین صدتاً دویست هزار دلار بوده . اما گردن بندخانم کریستنی داستان مفصلی دارد که در این نامه آنرا برای شما خلاصه می‌کنم .

مونت انریکو گواستان ، را باید بشناسیدم . منتهانه شما و نه پلیس فرانسه هنوز نتوانسته‌اید از او مدرکی بدست بیاورید که او را با آن مدرک بهدادگاه بکشانید و محکومش کنید .

انریکو مردی زرنگ و با تجربه است و از آن آدمهایی است که دم به تله نمی‌دهد . او باند تبهکاران «خط قرمز» را رهبری می‌کند .

من ، معشوقه انریکو را ندیده‌ام و نمی‌شناسمش حتی اسمش را هم نمی‌دانم . ولی باید در انریکو نفوذ زیادی داشته باشد . انریکو در شهر کان مرا پیدا کرد و به ملاقاتم آمد و پس از آنکه خانم کریستنی بیوه جوان و ثروتمند را غیاباً بمن معرفی کرد . مشخصات گردن بندیک میلیون دلاری او را در اختیارم گذاشت و گفت که میلدارد گردن بندالماض خانم کریستنی را بگردن معشوقه‌اش ببیند و از من خواست که آنرا برایش سرقت کنم و در مقابل هفتصد هزار دلار گردن بند مسرورقه را به او تحويل بدهم . پیشنهادش را قبول کردم و گردن بندخانم کریستنی را طوری سرقت کردم که متوجه نشد . همان شب خودم را بپاریس رساندم و بدیدن انریکو رفتم او محل تحويل گردن بند و پول را دارد تهران تعیین کردویک گذرنامه جعلی در اختیارم گذاشت ، اسم

## خط قرهز

مستعار من در آن گذرنامه «الکس ماتیو» بود . لازم بود نقشه‌ای بکشم که پلیس فرانسه یا مأموریت پلیس کشورهای بین راه نتوانند من را بشناسند بسراغ «سر جیو گاتیانو» رفتم . او یکی از همکاران قدیمی ام بود ، به سر جیو ، پیشنهاد کردم که ده هزار دلار ازمن بگیرد ، و از پاریس تا تهران همراه من باشد . سر جیو قبول کرد ، همان موقع پنج هزار دلار ازمن گرفت . و قرار شد بقیه پول را در تهران بگیرد . انریکو رادر جریان نقشام گذاشت - یک گذرنامه جعلی با اسم مستعار «زرزدانیه» برای سر جیو درست کردند . همه چیز آمده بود ولی من هنوز تمام نقشام را اجرانگرده بودم . چند ساعت قبل از پرواز ، سر جیو ، مشروب دادم می‌دانستم که او بادو گیلاس مشروب قوی خوابش می‌گیرد .

شما میدانید که علامت مشخصه من ، جای بریدگی در پشت گوش چیم است . این جای بریدگی چون برای من خوش شافعی می‌آورد ، آنرا بدست جراحی پلاستیک نسپردم روزی که قرار بود . با هوایپما به تهران پرواز کنم بروی گوش چیم یک روکش پلاستیک کشیدم که جای بریدگی معلوم نباشد ، بعد مشابه جای بریدگی را که از نوعی خمیر تهیه کرده بودم و در نهایت مهارت درست شده بود ، با چسب مخصوصی آن جای بریدگی مصنوعی را در موقعی که سر جبو خواب بود در پشت گوش چپ او چسباندم ، واو را با آن علامت مشخصه ساختگی شبیه خودم ساختم که احياناً اگر پلیس متوجه شد ، او را بجای من توقيف بگند .

## امیر عتیری

گردن بند الماس را در جدار چمدان کوچکی که برای مخفی کردن گردن بند جا سازی کرده بودم مخفی کردم و آن چمدان را به شرکت هواپیمایی دادم که در تهران آنسرا تحویل بکیرم، تنها خودم، می‌دانستم که گردن بند الماس یک میلیون دلاری را به چه طریق از فرانسه خارج کرده‌ام، آن چمدان با هواپیمای پرواز شماره ۷۵۴ بتهران حمل شد سر جیو و منهم با همان هواپیما از پاریس پرواز کردیم، یکی از افراد مؤثر باند خط قرمز که نمیدانستم اسمش چیست در هواپیمای ما بود، ظاهرا محافظ من محسوب می‌شد، این را هم اضافه کنم که سر جیو گاتیا و از آنچه که در پیرامونش اتفاق می‌افتد اطلاع نداشت..

برنامه پرواز ما از پاریس تا تهران باین شکل تنظیم شده بود، در استانبول باید هواپیمارا عوض می‌کردیم و موقعی که هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد می‌نشست من و سر جیو باید دست بیک قهرمان بازی می‌زدیم و بروی مهمانداران و مسافرین هواپیما اسلحه می‌کشیدیم و مهمانداران را وارد ادارشان می‌کردیم که در هواپیما را برای بیرون پریدن ماباز کنند، قبل با فراد باند در تهران اطلاع داده شده بود که در حریم فرودگاه منتظر ما باشند.

قبل از آنکه هواپیمای ما در فرودگاه استانبول بزمین بشیند، ناگهان سر جیو بد در آورد، و گفت که از سرقت من اطلاع دارد و باید یکصد هزار دلار با او بدهم در غیر این صورت مرا لو میدهد، احساس کردم که سر جیو مرا بمحاطه‌های داشته

## خط قرمز

و می خواهد حق السکوت کلانی بگیرد چاره ای نبود باید قبول میکردم، وقتی هواپیما بفروندگاه استانبول رسید، طبق برنامه ای که داشتیم، با هم بسالن ترانزیت فرودگاه رفتیم، در آنجا طوری که سرجیو متوجه نشود بآن عضو باند خط قرمز گفتم که سرجیو خطرناک شده و از من حق السکوت میخواهد، آن عضو باند به من گفت که سرجیو را به مشروب دعوت کنم تا او قریب کار را بدهد. میدانستم او چه نقشه ای برای سرجیو کشیده مامشروب بمان را خوردیم آن عضو باند، دو عدد بلیط هواپیمای پرواز شماره ۷۶۴ را در اختیارم گذاشت و آهسته گفت، کار سرجیو تمام است دیگر نباید از جانب او نگران باشم.

هواپیمای ما از فرودگاه استانبول به مقصد مهرآباد پرواز کرد. رنگ سرجیو گاتیانو پریده بود. می گفت که حالت خوب نیست. یک گیلاس مشروب برایش سفارش دادم. سرجیو مشروب را خورد و خوابش برد، خوابی که بیداری بدن بالش نبود. کلاهش را بروی صورتش کشیدم که مسافرین خیال کنند او خوابیده. آن عضو باند در فرودگاه استانبول از ماجدا شد. بعد از مسموم شدن سرجیو گاتیانو. یا بهتر بگویم ژرژدانیه، تنها شدم و آخرین قسمت برنامه مسافرت را شخصاً باید انجام می دادم. وقتی هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد، تهران بزمیں نشست و آهسته بطرف جایگاه مخصوص پیش می رفت من از جا بلنده شدم. اسلحه ام را رو به مسافرین و مهمانداران کشیدم و مهمانداران

## امیر عشیری

هو اپیما را وادارشان کردم که در هو اپیما را برای پریدن من باز کنند.. وقتی از هو اپیما بیرون پریدم بسرعت رو بشمال فرودگاه دویدم افراد باند خط قرمز منتظرم بودند. نقطه ای که آنها انتظار مرام کشیدند. کاملا به خاطر داشتم. آن نقطه روی نقشه فرودگاه که انریکو در پاریس نشانم داده بود دیده بودم. آنها مرا شهر بردنده. و در اواسط خیابان شاهزاده ام کردند. بین داه یک شماره تلفن در اختیارم گذاشتند که به کارملا تلفن کنم، آدرس خانه خواهرم را که در تهران اقامت دارد میدانستم. سوار یک تاکسی شدم و به آپارتمان او در خیابان ولاد نقتم. خواهرم کارمینا، از دیدن من تعجب کرد به او گفتم که برای انجام کاری به تهران آمدہ‌ام. فردای آن شب تلفنی با خانم کارملا که در پاریس با او آشنا شده بودم تماس گرفتم. او برای ملاقات با من کاپاره صدف آبی را تعیین کرد. آقا فیلیپ عزیز - چمدانی که در آن برای مخفی کردن گردن بند الماس خانم کریستی جا سازی کرده‌ام با هو اپیما پرواز شماره ۷۶۴ به تهران رسیده و قاعده‌تاً باید در گمرک فرودگاه باشد آن چمدان یک میلیون دلار - می‌فهمید یک میلیون دلار ارزش دارد. قطعات الماس را درجا سازی جدار چمدان مخفی کرده‌ام. چمدان را از گمرک بگیرید و گردن بند الماس را به صاحبیش تحویل بدھید و پرونده آن را هم برای همیشه بیندید - مشخصات چمدان را در پائین نامه نوشته‌ام.

با تقدیم احترامات - آدماندسان‌تولی،

## خط قرمز

سانتولی در نامه مفصل خود تمام نکات مبهم مربوط به مرقت گردن بند، قتل ژرژدانیه، انریکو رئیس‌باند خط قرمز فرار خودش را روشن کرده بود، حدسه‌هایی که زده بودم با آنچه که موضوع شرح داده بود اختلاف زیادی داشت فقط دریک مورد آنهم تمویض هواپیما صحیح بود، در مورد قتل ژرژدانیه هم . تقریباً درست حدس زده بودم .

ساعتیم را نگاه کردم ، بیست دقیقه بساعت سه بعد از ظهر ماند، بود. مشخصات چمدان آرماند و شماره بلیط هواپیمایی که او را از پاریس به استانبول برده بود و معمولاً آن شماره بلیط با برچسب جداگانه‌ای به چمدان الصاق می‌شد، یادداشت کردم . نامه را در پاکتش گذاشتم و آنرا ضمیمه پرونده کردم . از پشت میزم بلند شدم. روی مبل چرمی نشستم سیگاری آتش زدم . پس از چند شباهه روز فعالیت که حوادث خونینی به مراء داشت ، احساس آرامش می‌کردم .. پرونده گردن بند الماس مسرقه بسته می‌شد ولی درجهت تعقیب باند خط قرمز ادامه می‌یافتد .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود . مهمار وارد اتاقم شدنگاهم کرد . گفت :

- بگردن بند الماس یک میلیون دلاری داری فکرمی کنم .  
گفتم : - به تشریفات تحويل گردن بند به نمایندگان پلیس بین‌المللی دارم فکر می‌کنم .

مهمار متعجب شده گفت :

## امیر عشیری

- نمی‌فهم چی داری می‌گوئی ا

باتبسم گفتم: شاید باور نکنی که گردن بند الماس مسروقه خانم کریستی در گمرک مهرآباد است. توی یك چمدان کوچک که آن چمدان یك میلیون دلار می‌ارزد.

پرسید: این قضیه را چطوری کشف کردی؟

گفتم: آرماند سانتولی قبل از رفتن به ملاقات کارملا، نامه‌ای نوشته و در آن نامه راز سرقت گردن بند الماس واينکه آنرا از چه راهی و در کجا مخفی کرده بوضوح شرح داده.

مهیار گفت: این موضوع احتیاج به توضیع بیشتری دارد.

قضیه کشف نامه سانتولی و مضمون نامه را بطور خلاصه برای

مهیار شرح دادم..

گفت: چه موقیت بزرگی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هر وقت در خشنده‌گی الماسها چشمهاست را خبره کرد، این حرف را بزن.

- یعنی هنوز هم مطمئن نیستی که گردن بند توی آن چمدان باشد.

- نه صد درصد. فقط حدس میز نم ممکن است مطالب نامه آرماند درست باشد.

پرسید: برای گرفتن چمدان چه اقدامی کرده‌ای؟

گفتم: اول از شرکت هواپیمایی باید شروع کنم. فکر نمی‌کنم امروز موفق شویم چمدان را از گمرک بگیریم. می‌ماند

## خطه قرمز

برای فردا . اجازه دادستان هم لازمت ..

پرسیدم : خوب، توجه کار کردی ؟

گفت : پزشکی قانون جسد آرماند را برای حمل به پاریس آماده کرده . اثر انگشت جسد حلوان و زنگو راهم گرفتیم .

- از اثر انگشت اجساد باید عکس برداری شود .

- تا نیم ساعت دیگر عکسها حاضر میشود .

گفتم : در اتفاق باش که ساعت چهار باهم برویم، شرکت هواپیمایی .

کمی بعد از رفتن مهیار . متصدی دفتر اطلاعات دم در ، تلفنی اطلاع داد که شخصی به اسم مهدی، می خواهد مرا ببیند.

گفتم : بگوئید بیاید بالا، منتظرش هستم .

مهدی، همان مهدی کوچیکه ، چهره شناخته شده دنیای تبهکاران بود که پلیس بینالمللی هم از او سوابقی داشت . وقتی وارد اتاقم شد ، دم در ایستاد ، باتیسم سلام کرد .

پس از آنکه جواب سلامش را دادم، گفت :

- پیدات نبود .

گفت : دنبال مأموریتی که بهدهام گذاشته بودید رفته بودم .

- پس باید چیزهای مهمی بدست آورده باشی .

- همینطور است .

- چرا ایستاده‌ای، بنشین .

مهدی روی صندلی نشست و گفت :

## امیر عشیری

- شاید باور نکنید اگر بگویم این دو سه روزه که پیدام نبود، رفته بود، پاریس، دیشب برگشتم.
- راستش تعجب کردم. گفتم:
- باز شروع کردی؟
- لبخندی زد و گفت:
- برای بدست آوردن اطلاعاتی درباره آرماند مانتولی باید می‌رفتم پاریس، در تهران نمی‌شد، اطلاعاتی که شما خواسته بودید بدست آورد. چون دنیای تبهکاران در اروپا و جاهای دیگر خیلی وسیع‌تر از اینجاست.
- فکر نمی‌کرم تا این حد جسور باشی ..
- باید برای شماکاری می‌کرم، به شما قول داده بودم.
- قاسم هم با تو بود.
- خبر قربان، تنها رفته بودم.
- پرسیدم درباره آرماند چه اطلاعاتی بدست آورده‌ای؟
- گفت: آرماند خواهی دارد بنام کارمینا که چندصالیست در تهران زندگی می‌کند، امروز در حدود ساعت نه صبح من و قاسم خانه کارمینا را پیدا کردیم، در آپارتمانش بسته بود و به صدای زنگی در کسی جواب نداد.
- گفتم: خیابان ویلا، طبقه دوم از یک ساختمان سه طبقه.
- مهدی جاخورد. متوجه شد و گفت:
- پس شما همه چیز را میدانید؟
- با تبسم گفت:

## خط قرمز

– همین چند دقیقه پیش مأمورین ما ، خانه کارمینا را پیدا کردند.

با حالت دمک شده‌ای گفت:

– پس رفتن من به پاریس بی تنبیجه بود.

گفتم: بر عکس، یک تنبیجه کلی داشت تو ثابت کردی می‌توانی با پلیس همکاری بکنی . این جسارت و زدنگی ترا تحسین می‌کنم. خوب، در پاریس، راجع به آرماند دیگر چه چیزهایی شنیده‌ای؟

مهدی کوچیکه گفت: وقتی فهمیدم خواهر آرماند در تهران زندگی می‌کند حدس‌زدم ممکن است آرماند بعد از سرقت گردن بند یک میلیون دلاری خانم کریستی بتهران فرار کرده باشد. که پلیس فرانسه و پلیس بین‌المللی نتوانند ردش را پیدا کنند. این بود که فوراً برگشتم تهران تا شما را در جریان بگذارم. اما حالا می‌فهمم که نباید پاریس می‌رقم چون شمازود تر ازمن همه‌چیز را کشف کرده‌اید . راستش خستگی راه بقلم مانده .

پرسیدم: اطلاعات من بوظ به خواهر آرماند را از کجا و چطوری بدست آورده‌ای؟

گفت: از یک تبهکار قدیمی بنام ژاک معروف به ژاک چپ دست بدست آوردم. درواقع ژاک یک بازنگانی ناطق و متحرک است. سابقه تمام تبهکاران قدیمی را میداند حالا دیگر دنبال کار ساقش نمی‌رود. چون پیر شده و جزو تبهکاران بازنشسته بحساب

## امیر عشیری

می‌آید. پلیس فرانسه هم این را میداند و دیگر کاری به کارش ندارد. ضمناً این را هم بگویم که همه حرفهایها که از دستان قدیمی ژاک هستند هنوز به او احترام می‌کذارند و او را پیش کسوت خودشان میدانند. بهمین دلیل مستمری برایش تعیین کردند.

حالا دیگر خیلی دیر شده.

- منظور تان اینست که کارمینا فراد کردند؟

- کارمینا همین جاست. ولی آدمانند بقتل رسیده.

حیرت زده گفت:

- آدمانند بقتل رسیده؟ یعنی در موقع فرار کشته شده؟

گفتم: افراد باند خط قرمز اورا کشته‌اند.

پرسید گردن بند الماس، چی، پیدایش کردید؟ -

پوز خندی زدم، گفتم:

- بله پیدایش کردیم، همین الان تو گاومندوق اداره است.

- پس شما موفق شدید.

- پلیس در همه حال موفق است.

در جای خود جنبید و گفت:

- حالا باید رد افراد باند خط قرمز را برداریم.

پرسیدم:

- شخصی با اسم احمد سلیمان را میشناسی؟

گفت: احمد سلیمان مدیر کتاباره صدف آبی رامیگوئید؟

- پس میشناسیش!

## خط فرمز

- اگر منظورتان همان احمد سلیمان باشد، بله ، می-  
شناشمش .

- راجع باو چه میدانی ؟  
- فقط این را می دانم که او مدیر کاباره صدف آبی  
است .

گفتم: سعی کن رد او را پیدا کنی، یکی از آرتبیست های  
کاباره هم با اوست.

پرسید: در تعقیب ش هستید؟  
گفتم: سؤال نکن هر کاری میگویم بکن.  
- چشم قربان .  
- حالا می توانی بروی.

کمی بعد از رفتن مهدی کوچیکه، مهیار را به اتاق خواستم  
نواری را که محبت های من و مهدی روی آن ضبط شده بود در  
اختیارش گذاشتم و ماموریتی که باید انجام میداد برایش تشریح  
کردم و گفتم که ماموریت جدید از هر لحظه مهمن است. و اگر  
در انجام آن کوتاهی شود ، بی شک خطوط اصلی ماموریت من  
که دستگیری احمد سلیمان و سوزان است بهم خواهد خورد و مجددا  
باید از صفر شروع کنیم.

مهیار بدنبال ماموریتش رفت.  
به ساعتم نگاه کردم. ده دقیقه از ساعت چهار بعد از ظهر  
گذشته بود. لاریز و من بشرکت هواپیمایی مراجعت کردیم.  
باید با عنوانی که داشتم با مدیر شرکت وارد مذاکره

## امیر عشیری

میشدم. خودم ولاریز را به مدیر شرکت معرفی کردم، واز او خواستم که بارنامه هوائی چمدان الکس ماتیو را که با پرواز شماره ۷۵۴ از پاریس بنهران حمل شده در اختیارم بگذارد. مدیر شرکت مانیفست پرواز شماره ۷۵۴ را نگاه کرده

گفت:

- چمدان آقای الکس ماتیو به گمرک مهر آباد تحویل شده.

با تبسم گفتم:

- و برای ترجیح آن چمدان از گمرک بیارنامه شرکت شما احتیاج است.

- بیخشید چمدان آقای الکس ماتیو مشخصات دیگری

ندارد؟

- مطمئناً شماره بلیط آقای ماتیو، باید به چمدان الصاق شده باشد.

شماره بلیط الکس ماتیو «آدماند سانتولی» را در اختیار مدیر شرکت هوایپیمائی گذاشتم. چند دقیقه بعد بارنامه هوائی چمدان آدماند سانتولی، بنام الکس ماتیو صادرشد.

مدیر شرکت بارنامه را بدست من داد و گفت:

- میتوانم یک سؤال بکنم.

- تا سؤال شما چه باشد.

دستهایش را بر روی میز تحریرش گذاشت کمی خودش را جلو کشید، پرسید:

- برای صاحب چمدان اتفاقی افتاده؟

## خط فرمز

سرم را جلو بردم، گفتم:

— بله، پلیس در جستجوی قاتل یا قاتلین صاحب چمدان است.

دست‌هاش را از روی میز برآوردشت. داشت نشست و گفت:

— آقای الکس مائیو را کشته‌است؟

آهسته سرم را تکاندادم، گفتم:

— همینطور است.

گفت: مثل اینکه دیگر نباید چیزی بپرسم.

گفت: بسؤال شما یک جواب کلی دادم، فکر نمی‌کنم بتوانم بسؤالات بعدی شما جواب بدهم.

با خنده گفت:

— معذرت میخواهم. فراموش کردم بگویم برای شما چای یا یک نوشیدنی خنک بیاورند.

از جابر خاستم، گفت:

— از همکاری شما متشکرم.

لاریز و من از مدیر شرکت خدا حافظی کردم و از آن‌جا باداره برگشتم... ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود. بفرض اینکه در آن‌موقع اجازه دادستان راهنمی‌گرفتم ترخیص چمدان آدماند ارجمند امکان نداشت، چون در غیر ساعات اداری، کالائی از انبار گمرک ترخیص نمی‌شد، با این تاریخ بعد صبر می‌کردم. در حدود ساعت نه شب مهمار ضمن تماس رادیوئی که با من گرفت گفت که او به دو گروه از مأمورین که خانه مهدی کوچیک و قاسم ششانگشتی را در دونقطه نسبتاً نزدیک بهم زیر نظر گرفته‌اند، نظارت دائمی دارد و بین او و آن دو گروه

## امیر عشیری

یک ارتباط رادیوئی برقرار است . حتی تلفن خانه آنها هم کنترل می شود . ولی قاسم شتر انگشتی پیدايش نشده و هنوز بخانه اش بر نگشته .

کفتم : ارتباط تلفن بین آنها وضع مبهم هر دوشان را روشن می کنند به مامورینی که تلفن خانه آنها را زیر نظر گرفته اند بگو بیشتر دقیق کنند و تمام مکالمات آن دو تلفن باید روی نوار ضبط شود .

مهیار گفت : فعلا اوضاع اینجا آرام است .  
کفتم : این آرامش قبل از توفان است . باحتمال قوى تا نيمه شب بهمین شکل خواهد بود . از نيمه شب به آنطرف باید منتظر حوادث باشیم که حدس زده ایم .

پس از قطع ارتباط رادیوئی با مهیار ، کارگاه مسعود تلفن کرد پرسید که آیا من برای تحويل تابوت جسد آرماند سانقولی به شرکت هواپیمایی به فرودگاه میروم یا نه ؟ به او گفتم که کارهای مهمتر از تحويل تابوت برایم پیش آمده بهتر است یک نفر دیگر را بفرستد .

مسعود پرسید : نبا بدبدانم دنبال چه کاری هستی ؟

کفتم : همینکه به نتیجه رسیدم خبرت می کنم .

- خودم میروم .

- لزومی ندارد خودت بروی ، دو نفر از مامورین را بفرست .

- یک کاری می کنم . تو دنبال گارت باش .  
وقتی گوشی تلفن را گذاشت . به مردم ذهنی گفته های مهدی پرداختم .

## خطه قرهز

همان موقع که مهدی کوچیکه از مسافرت سریع و کوتاه مدتش به پاریس و مراجعتش به تهران صحبت می‌کرد و ضمن آن اطلاعاتی را که درباره خواهر آدماند سانتولی بدست آورده بود، در اختیارم می‌گذاشت، درحاله‌ای از شک و تردید قرار گرفتم زیرا او می‌گفت که آن اطلاعات را از زاک چپ دست، تبهکار قدیمی و بازنشسته بدست آورده بود.

تا آنجاکه حافظه‌ام یاری می‌کرد، زاک چپ دست به ده سال زندان محکوم شده بود و در اولین سال محکومیت‌ش برا اثر سکته قلبی در گذشته بود. شاید هم موضوع محکومیت زاک و مرک او در زندان مربوط به یک نفر دیگر بوده و تشابه اسمی مرا به اشتباه انداخته بود. به صورت جوابی که پلیس بین‌المللی به سؤال ما درباره زاک چپ دست می‌داد. مرا از اشتباه بیرون می‌آورد. کم کم شک و تردید من نسبت به گفته‌های مهدی به سوءظن مبدل شد، و آن موقعی که او بشرح رفتن خودش با قاسم شش انگشتی به آپارتمان کارمینا پرداخت و گفت که وقتی به آنجا رسیده بودند در آپارتمان بسته و کسی بصدای زنگ در جواب نداده. اگر یک آدم معمولی این حرف را می‌زد، شاید قبول می‌کردم ولی مهدی کوچیکه و قاسم شش انگشتی دو تبهکار شناخته شده بین‌المللی و پرسابقه بودند که امکان نداشت وقتی زنگ در آپارتمان را بصدای درمی آورند و کسی بصدای زنگ در جواب نمی‌دهد بدون آنکه دست بدسته‌گیره در بگذارند و مطمئن شوند که در آپارتمان قفل است یا نه، راهشان را بگیرند و بروند.

## امیر عشیری

بخصوص قاسم شش انگشتی که در باز کردن گاوصندوق تخصص داشت.

بازاطمینان داشتم به اینکه آنها وقتی دیده بودند در آپارتمان باز است، داخل شده بودند شاید بتوانند گردنبندیک میلیون دلاری مسروقه را درخانه خواهر دزد گردند بند پیدا کنند. ولی بااحتیاط عمل کرده بودند. چون وقتی کارآگاه مسعود و من به آپارتمان کارمینا رفتیم، تنها چیزی که توجهمان را جلب کرد، پس و پیش بودن صندلیهای دور میز وسط اتاق بود، مانامنظم بودن صندلیها را دلیل کشمکش کارمینا با حلوان و همدستانش دانستیم.

مهدی می گفت که او و قاسم در حدود ساعت نه صبح به آپارتمان کارمینا رفته بودند، و اگر حدس من درباره بازرسی آنها از آپارتمان کارمینا درست میبود. به احتمال قوی ساعت ده و کمی بیشتر از آن ساعت از آپارتمان خارج شده بودند. کارآگاه مسعود و من خیلی دیرتر از خروج آنها از آپارتمان کارمینا، به آنجا رفته بودیم. در آپارتمان بسته بود ولی قفل نبود. وما بر احتیاط داخل شدیم و موقع خروج از آنجا، کلید در را که از داخل در سوراخ قفل در بود برداشت و در را از بیرون قفل کردم. به این دلیل، مهدی دروغ گفته بود.

باتجزیه و تحلیل مطالبی که مهدی گفته بود، به این نتیجه رسیدم که ممکن است او و قاسم از اعضای باند خط قرمز باشند. دو عضوی که امکان داشت فقط سوزان و احمد سلیمان از وجودشان

## خط قرمز

باخبر بودند. اگر تئیجه تجزیه و تحلیل من درست میبود بی شک احمد سلیمان و سوزان پس از ماجرا خونین ویلای ونک ، در خانه مهدی یا قاسم مخفی شده بودند.

نتیجه دیگری که از تجزیه و تحلیل مطالب مهدی گرفتم این بود که مهدی با اطلاعاتی که درباره آرماند و سرقت گرانبهای او داشته راهی پاریس شده تا با انریکو، رئیس باند ، زدو بند بکنه، و بررس گردن بنداالماں یک میلیون دلاری قرارهای بگذارد و به او پیشنهاد همکاری بدهد.

بهر حال نمی توانستم قبول کنم که مهدی صرفاً برای آنکه همکاری خودش را با ما ثابت کرده باشد راهی پاریس شده و برگشته بود.

سو عظنی که نسبت به او درمن ایجاد شده بود و حدسهایی که درباره او و قاسم زده بودم ایجاد می کرد که خانه آن دورا زیر نظر بگیریم ، امکان اینکه حدسهای من درباره آنها چیزی جزوهم و خیال بوده، بسیار ضعیف می نمود.

چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود. از قسمت مخابرات یک تلگرام برایم فرستادند. آن تلگرام در جواب تلگرامی بود که در مورد ژاک چپ دست به پاریس مخابره کرده بودم. پلیس بین المللی از طرف پلیس فرانسه در تلگرام خود اطلاع می داد که ژاک چپ دست در شب ۱۲۴ اکتبر ۱۹۶۸ به نکامی که در زندان بوده براثر سکنه قلبی در گذشته.

این تلگرام سو عظن من نسبت به مهدی کوچیکه و حتی

## امیر عشیری

قاسم شش‌انگشتی تائید میکرد و نشان میداد که حافظه‌ام هنوز قویست و در بیشتر موارد می‌تواند بمن‌کمک بکند.

در اداره کاری نداشتم. بشتاب از آنجا بیرون آمدم ما بهیار و مأمورینی که خانه مهدی و قاسم دا زیر نظر گرفته بودند ملحق شوم. لاریز هم با من بود. بین راه بوسیله رادیو تلفن با مهیار تماس گرفتم و گفتم که منتظرم باشد.

آن شب احساس عجیبی داشتم - احساس اینکه حوادثی در شرف وقوع است. حتی می‌شد حدس زد حادثه یا حوادثی که هر لحظه انتظارش را می‌کشیدم از ترکیب چه جور آدم‌هائی شکل خواهد گرفت.

خانه مهدی و قاسم در فاصله نزدیک بهم در خیابان نصرت واقع بود. به محلی که مهیار موضع گرفته بود رسیدم. او پیش من آمد و داخل اتوبیل شد.

پرسیدم: اوضاع چطور است؟

- گفت: فعلاً که آرام است.

- قاسم بر گشته خانه‌اش؟

- هنوز نه.

- مکالمات تلفن خانه آنها چطور؛ چیزی دستگیرت

نشده.

گفت: مکالماتی که تا این دقیقه روی نوار ضبط شده مکالمات تلفن معمولی بوده که طرفین ذن بوده‌اند.

پرسیدم: در این چند ساعت که مأمورین خانه مهدی و قاسم

## خط قرمز

را ذیرنظر گرفته اند کسی از خانه آنها خارج یا به آنجا داخل

نشده؟

مهباد خنده کوتاهی کرده گفت:

- هم خارج شده‌اند وهم داخل ولی مامنظر بیرون آمدند

مهدی واحیاناً قاسم هستیم.

گفتم: ممکن است همانهاشی که داخل خانه مهدی و قاسم شده یا از آنجا خارج شده‌اند حامل پیام‌هاشی بوده‌اند. شمامهدی و قاسم را دست کم گرفته‌اید، آنها دو تبهکار بین‌المللی هستند به فوت و فن حرفه خودشان کاملاً آشنا هستند. حتی راههای فرار از چنک‌پلیس را هم می‌دانند. بعیارت دیگر آنها با تکنیک‌های جدید دنیای تبهکاران آشناشی دارند. حتی ممکن است حدس زده باشند پلیس شماره تلفن خانه آنها را کنترل می‌کند.

لاریز گفت:

- پس بادو جانور دنیای تبهکاران رو بر و هستیم.

خنده کوتاهی کردم گفتم:

- به اتو مبیل مهدی باید یک دستگاه تعیین مسیر نصب

می‌کردی.

- پیش‌بینی این قسمت را هم کرده بودم بعوض یک دستگاه، سه دستگاه تعیین مسیر که هر سه تاییک نوع علامت را دیوئی پخش می‌کنند به اتو مبیل مهدی نصب کرده‌ایم که احیاناً اگر یک بادو دستگاه بعلل فنی با بعلل دیگر از کارافتاد ارتقاباط علامت را دیوئی بین دستگاه تعیین مسیر و دستگاه جهت باب برقرار باشد ...

امیر عشیری

پرسیدم: دیگر چه کار کردند؟

مهیار گفت:

– مقابله درخانه هر کدام از آنها یک مأمور بالباس مبدل و مجهز بدستگاه فرستنده گذاشته ام که مراقب باشند که به محض بیرون آمدن مهدی یا قاسم از خانه هایشان، بهمن خبر بدهند.

لحظه ای مکث کرد پرسید:

– دلیل سوء ظن تو به مهدی همان مطالبه بود که بهمن گفتی یاد لائل دیگری هم وجود دارد؟

دلائل سوء ظن را به مهدی و همچنین موضوع ملاقات او را بازآش، معروف به زاک چپ دست و جوابی که پلیس بین المللی درباره ژاک مخابره کرده بود برای مهیار ولاریز تشریع کرد و دنباله آنرا به حدسه ائی که درباره مهدی و همکار قدیمی اش قاسم زده بودم کشاندم و اضافه کردم که امکان دارد آنها، احمد سلیمان و سوزان رادر خانه های خود یاد ریک محل دیگری مخفی کرده باشند.

لاریز گفت:

– اگر مهدی و قاسم هم عضو باند خط قرمز بودند، دارین و یوسف بغاز از آنها هم اسم میبرندند.

کفتم: وضع و موقعیت دارین و یوسف بغاز در باند خط قرمز در سطح پائین بوده، بجهنمن افرادی در هر باند سرقت یا قاچاق مواد مخدرا جازه و رو دبه قشرهای دیگر باند داده نمی شود. که احياناً اگر هر کدام از آنها که در خط اول جبهه باند قرار دارند بدام

## خطه قرمز

پلیس افتدند. اطلاعاتشان آنقدر وسیع نباشد که پلیس بتواند به مر کزبان درخنہ کند. این احتمال هست که ملاقات احمد سلیمان با قاسم و مهدی مخفیانه دور از دید سایر افراد باند که در تهران بودند صورت می گرفته. بهر حال امشب، فرد اش و بالاخره بزودی نقاط مبهم این قضیه روشن خواهد شد.

مهیار گفت:

- شایدهم همین امشب.

کفم: امشب یاهر شب دیگر. بهر حال باید خانه آنها و خودشان را زیر نظر داشته باشیم.

لاریز گفت:

- اشکال کار اینجاست که قاسم هنوز به خانه اش بر نگشته.

کفم: بالاخره برمی گردد. و انگهی همکار قدیمی اش که هنوز ناپدید نشده و هر لحظه می توانیم توقیف ش کنیم.

مهیار پیشنهاد کرد به استناد تلگرام پلیس بین المللی در مورد ژاک چپ دست، می توانیم مهدی را توقيف ش کنیم و او را تحت بازجویی قرار دهیم

او را منقاد کردم به اینکه اگر مهدی را توقيف ش کنیم، نقشه طرح شده مان بی اثر می ماند. هدف من از طرح نقشه «مر اقب مهدی و قاسم بودن» این بود که احمد سلیمان و سوزان را بوسیله آنها بدام بیندازیم، و این دل صورتی بود که حدسه‌ای من با واقعیت امریکی می بود. در غیر اینصورت برمی گشتنیم به پیشنهاد مهیار و ناگزیر از توقيف مهدی بودیم.

## امیر عشیری

به ساعتم نگاه کردم... کمی از ساعت یازده شب گذشته بود.  
به هیار گفت: - توبن گرد به اتومبیل خودت و با مأمورین در تماس  
باش.

پرسید: اگر مهدی از خانه اش بیرون آمد، باید توقیف شد.  
خنده ای کردم گفت:

- اگر هدفمان آین بود دیگر چه لزومی داشت که به اتومبیل  
او سه دستگاه تعیین مسیر نصب کنی.

خودش هم خنده اش گرفت، گفت:

- بله، حق باتوست. در اداره هم می توانستیم توقیف شد.  
گفت: مافقط اورا تعقیب میکنیم.

مهیار در اتومبیل را باز کرد که پیاده شود. مکث کرد. سرش  
را بجانب من بر گرداند گفت:

- ممکن است احمد سلیمان سوزان در خانه مهدی مخفی  
شده باشد و با او از در خانه اش بیرون بیایند!

گفت: مأموری که مراقب خانه مهدی است، نه احمد سلیمان را می شناسد و نه سوزان را، اوفقط باریخت و قیافه مهدی آشناست و تنها خبری که مخابرہ می کند به خروج مهدی از خانه مربوط خواهد بود و از دو حال خارج نیست یا مهدی به تنها ای از خانه اش خارج خواهد شد یا بایک یا چند نفر دیگر. بنابراین عملیات ما با تعقیب اتومبیل مهدی شروع می شود و توقیف او بستگی

## خط قرمز

به منیری دارد که طی خواهد کرد.

مهیار گفت:

– ممکن هم هست امشب اصلاً مهدی از خانه اش بیرون نیاید.

گفتم: وضع ماتفیری نمیکند.

مهیار به اتومبیل خودش بر گشت... لاریز و منهم در آتو مبیل خودمان نشسته بودیم با اینکه از محل گردن بند الماس یک میلیون دلاری آگاهی یافته بودم. تقریباً میتوانستم بگویم که خطوط اصلی مأموریتم که پیدا کردن گردن بند الماس مسروقه بود به خط پایان نزدیک شده بود و اذاین با بت خجالم راحت بود. ردیابی احمد سلیمان و سوزان خطوط فرعی از اصلی مأموریتم بود حتی میتوانستم نسبت به آن بیتفاوت باشم ولی بیتفاوت بودن با وظیفه پلیسی مغایرت داشت و اصلاحاً قبل طرح نبود. در حدود ساعت یک بعداز نیمه شب بود. مأمور مرآقبت خانه مهدی اطلاع داد که مهدی بایک مرد دیگر از خانه اش بیرون آمد و سوار اتومبیلش شد.

مهیار با من تماس رادیوئی گرفت پرسید:

– پیام مأمور مرآقب راشنیدی؟

گفتم: بله شنیدم. آنها را تعقیب میکنیم. حواست به دستگاه جهت یاب باشد.

در همان حال که گوشی رادیو تلفن در دستم بود، به لاریز گفتم که حرکت کند.

## امیر عشیری

دستگاه جهت یاب را روشن کرد. صدای علائم رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر نصب شده به اتومبیل مهدی پخش می‌شد ضعیف بود و فلاش صفحه دستگاه از مرکز دوائر روی صفحه جهت یاب خارج شده بود معلوم بود که فاصله اتومبیل مهدی با ما هر لحظه زیادتر می‌شود.

از مهیار پرسیدم:

-- در چه وضعی هستید؟

گفت: به اتومبیل آنها نزدیک شده‌ایم.

گفتم: ارتباط بین خودمان را حفظ می‌کنیم با احتمال قوی آنها از شهر خارج خواهند شد.

از خیابان فرعی وارد خیابان اصلی شدیم مسافتی کوتاه که طی کردیم صدای علائم رادیوئی نسبتاً قوی شد. لاریز گفت که پشت سر اتومبیل آنها حرکت می‌کنند. به او گفتم که موقعیت خودشان را به مأمورینی که مراقب خانه قاسم هستند اطلاع بدهد و به آنها بگویید که بیشتر مراقب خانه قاسم و اطراف آنجا باشند.

لاریز گفت:

-- وارد خیابان ایز نهاده اور که شدید بسمت غرب حرکت کت کنید آنها در آن جهت در حرکت هستند.

گفتم: ممکن است قاسم هم سوزان را از شهر خارج کرده باشد و آنها در نقطه‌ای که قرار گذاشته‌اند به یکدیگر ملحق شوند سعی کن اتومبیل مهدی را روی صفحه جهت یاب گم نکنی. -- مواطفش هستم.

## خط قرمز

- شما چند نفر هستید؟
- با خودم سه نفر... چطور مگر؟
- منظور خاصی نداشتم. فقط می خواستم بدانم.
- فکر می کنی عده‌ها برای دستگیری آنها کافی نیست.
- زیادهم هست.

در خیابان ایزناوار بسمت غرب در حرکت بودیم. فلاش صفحه دستگاه جهت یاب که با علائم رادیوئی پخش شده از دستگاه تعیین‌مسیر، نوسان داشت به مرکز و دائره روی صفحه نزدیک شده بود. معلوم می‌شد که با اتومبیل مهدی چندان فاصله‌ای نداریم اتومبیل مهیار و مأمورین همراه او جلو ما در حرکت بود حسن کار، در این بود که شب از نیمه گذشته بود و تردد وسائل نقلیه به حداقل کاهش یافته بود و ما بر احتی می‌توانستیم آنها را تعقیب کنیم.

چرا قاسم شش‌انگشتی به خانه‌اش بر نگشته بود! سؤال گیج‌کننده‌ای بود. تنها جوابی که می‌توانستم به این سؤال بدهم این بود که امکان داشت قاسم و سوزان (کارملا) از نقطه دیگری حرکت کرده‌اند تا طبق قراری که بین او و مهدی گذاشته شده، در نقاطی خارج شهر بیکدیگر ملحوق شوند از توجیه این موضوع برای خودم، به این نتیجه رسیدم که مرد ناشناسی که به مراد مهدی از خانه او خارج شده و باهم سوار اتومبیل شده‌اند و مأمور مان‌توانسته است آن مرد را بشناسد. به احتمال قوی او همان احمد سلیمان است.

## امیر عشیری

سؤال بعدی که برایم مطرح بود این بود که آنها عازم کجا هستند؟ فرار از مرز پارسیان به یک مخفی گاه امن و مطمئن در خارج تهران؟ برای سئوالات خودم یک جواب داشتم با دستگیری آنها قصیده روشن خواهد شد.

از سه راه مهرآباد وارد جاده کرج شدیم. اتومبیل مهدی و مردن اشناس همراه اورا می دیدم، مهیار و مأمورین در تعقیب اتومبیل آنها بودند.

ناگهای صدای علائم رادیوئی دستگاه تعیین هسیم ضعیف شد. به مهیار گفتم که سرعت اتومبیل مهدی زیاد شده، ممکن است حس کرده باشد که داریم تعقیب شان می کنیم.

مهیار گفت:

ـ ماهم با سرعت بیشتری حرکت می کنیم آنها نمی توانند از دیدما خارج شوند.

ـ گفتم: وقتی از حریم فرودگاه ردشده آذیز را بصدای دربیار فکر می کنم بموقع است که آنها بفهمند پلیس، تعقیب شان می کنند.

پرسید: از ایجاد وحشت چه نتیجه‌ای می خواهی بگیری؟

ـ گفتم: با ایجاد وحشت می توانیم آنها را مجبور به توقف

کنیم.

ـ ممکن است آنها مسلح باشند.

ـ در مسلح بودن آنها شکی نیست بعماورین بگوازه مین حال آماده باشند.

## خط قرهز

— سرعت اتومبیل آنها بیشتر می‌شود.  
— صدای علامت رادیوئی را بروی جهت یاب، ثابت نگه دار.  
— با پلیس راه تماس نمی‌گیری؟  
— لزومی به این کار نیست.  
مهیار سکوت کرد. به لاریز گفت که حدفاصله دوا اتومبیل را حفظ کند.

بعد بامن کنز بی‌سیم اداره خودمان تماس رادیوئی گرفتم و از منصبی بی‌سیم خواستم که بین من و کارآگاه مسعود، ارتباط رادیوئی برقرار کند.

مسعود از خانه اش جواب داد و وضع ما را یرسید، وضع خودم و مأمورین و اتومبیل مهدی را برایش تشریح کردم و گفت که بازهم با اوتomas می‌گیرم.

از حریم فرودگاه مهرآباد که رد شدیم، صدای آژیر، اتومبیل مهیار و مأمورین در فضای آنجا پیچید.

منهم، آژیر اتومبیل خودمان را بصدای درآوردم... صدای آژیرها، تعقیب دو تبهکار در حال فرار را بصورت دیگری درآورد وجاده کرج وضع غیرعادی پیدا کرد. از دو حال خارج نبود یا آنها مجبور به توقف می‌شدند یا آنکه برای فرار از همیشی تعقیب و متوقف کردن ما، بسوی اتومبیل مهیار و مأمورین که پشت سر آنها در حرکت بود، تیراندازی می‌کردند و با سرعت اتومبیل شان همی افزودند.

به مهیار گفت که به مسیر شان کمی انحراف به چپ بدنهند که

## امیر عشیری

در تیر وس آنها نباشدند.

توصیه من به موقع بود. چون کمی بعد از آنکه اتومبیل مهیار و مأمورین بسمت چپ جاده منحرف شد، صدای رگبار مسلسل از سوی اتومبیل مهدی بر خاست و این نشانه آن بود که صدای آذیرها هر دوشان را به وحشت انداخته و تنها راه نجات خود را در این دیده اند که اتومبیل پشت سرشان را ذیر رگبار مسلسل بگیرند.

مأمورین و بخصوص مهیار از یک مرک حتمی نجات یافته بودند. تیر اندازی قطع شد. صدای آذیرها همچنان ادامه داشت مهیار پرسید:

— صدای رگبار مسلسل را شنیدی. آنها مجهز به مسلسل خودکار هستند.

گفتم: اگر در مسیر اولی حرکت می کردید، مطمئناً اولین نفری که هدف گلوله ها واقع می شد تو بودی. همین مسیر را ادامه بدهید. آنها باز هم تیر اندازی می کنند. جز این راه دیگری برایشان نمانده.

گفت: چطور است بدون هدف درجهت آنها تیر اندازی کنیم فقط برای مرعوب کردنشان.

گفتم: یکوقت هم دیدی چندتا از گلوله ها از شیشه عقب اتومبیل به آنها اصابت کرد و هر دوشان کشته شدند ولی آنها باید زنده دستگیر شوند تمام از بن بست احمد سلیمان و کارملا خارج شویم. کشتن آنها وضع را پیچیده تر می کند چون هنوز نمی دانیم

## خطه قرهز

قاسم شش انگشتی و کارملاکه همان سوزان باشد . کجا درجه وضعی هستند . به مأمورین بگو تیر اندازی نکنند . آنها بحد کافی ترسیده اند . تیر اندازی هم ناشی از ترسشان بود .

دو باره و برای چند لحظه صدای رگبار مسلسل بلند شد .

مهیار گفت : اجازه بده ، ما هم تیر اندازی کنیم .  
گفتم : مافقط تعقیبیشان می کنیم . سعی کنید در تیر دس آنها فباشید . این تیر اندازی باز هم تکرار خواهد شد .

گفت : با اولین شلیک از طرف ما ، آنها تسلیم خواهند شد .

پوزخندی زدم ، گفتم :

- خیال می کنی . شاید از یک راه دیگر بتوانیم آنها را وادار به توقف کنیم . همین حالا نور افکن سمت راست اتومبیلت را روشن کن و روشنایی قوی و تند آنرا درست روی شبشه عقب اتومبیل آنها میزان کن . انعکاس نور در آئینه بالای سر راننده ، چشمها اورا ناراحت خواهد کرد . از این راه ممکن است آنها تسلیم شوند .

مهیار گفت :

- بعید بنظر میرسد . معهذا امتحان می کنم .  
لحظه ای بعد ، روشنایی نور افکن اتومبیل مهیار ، در یک خط مستقیم بروی اتومبیل تبهکاران افتاد . جاده خلوت بود و می توانستم هر دو اتومبیل را ببینم . راننده اتومبیل تبهکاران که به اختصار قوی ، مهدی بود اتومبیل خودشان را بسمت چپ جاده کشاند که از خط روشنایی نور افکن خارج شود . اتومبیل مهیار و

## امیر عشیری

مامورین همانحراف پیدا کرد. حرکت آن دو اتومبیل بشکل مارپیچ درآمده بود.

به مهیار گفتم که مواطن باشد ممکن است آنها در خط نور تیر اندازی کنند و نورافکن هدف گلوه قرار بگیرد.

ناگهان نور مستقیم نورافکن اتومبیل تبهکاران به عقب تایید. آنها هم دست بکارشده بودند و نورافکن متحرک را رو به عقب میزان کرده بودند که نورقوی آن، دید راننده اتومبیل مهیار و ماموران را بهم بزنند و از سرعت اتومبیل کاسته شود.

مهیار گفت:

– وضع بدتر شد. ما اصلاً دید ندادیم. اگر بسمت راست جاده بر ویم ممکن است آنها تیر اندازی بکنند و با اولین گلوه ها نورافکن ما از کار بیفتد و به احتمال قوی خودمنهم کشته شون. سمت چپ جاده هم روشنایی تند نورافکن مانع رانندگی است. گفتم: اینطور که معلوم است نورافکن اتومبیل آنها کنار در سمت راننده نصب شده به ماموری که پشت سرت نشسته بگو از پنجه در سمت چپ عقب سعی کند نورافکن اتومبیل آنها را هدف قرار بدهد.

گفت: من هم همین تصمیم را داشتم. ولی از تو ترسیدم چون گفته بودی تیر اندازی نکنیم.

گفتم: عجله کن. فقط نورافکن باید هدف قرار بگیرد. کمی بعد صدای شلیک چند گلوه بلند شد...، مقاوم آن نورافکن اتومبیل مهدی از کار افتاد...

## خط قرمز

صدای هیجان زده مهیار از بلندگوی دستگاه مخابره

شنبیده شد:

– اتومبیل آنها توقف کرد.

لاریز هم از سرعت اتومبیلمان کم کرد.. به مهیار گفت:

– نورا فکن را خاموش کن و خیلی سریع از اتومبیل پیاده

شوید و روی زمین دراز بکشید. اگر فرصت پیاده شدن ندارید، کف  
اتومبیل بشینید.

هر سه اتومبیل بدنبال هم توقف کردند لاریز از در سمت  
خودش پائین پرید. من در سمت خودم را باز کردم که پائین بروم.  
صدای رگبار مسلسل های دو تبهکار بلند شد.. بزم حمایت خودم را در  
اتومبیل جادا دم و لاریز را صدا کردم... او کنار اتومبیل، روی  
جاده دراز کشیده بود.

صدای خردشدن شیشه های اتومبیل مهیار و ماموران بگوشم

خورد.. با مهیار تماس رادیوئی گرفت: پرسیدم:

– در چه وضعی هستید؟

گفت: دونفر مان از درهای سمت چپ پائین پریدند. فقط

من مانده ام که بزم حمایت توانسته ام کف اتومبیل بشینم. شیشه جلو  
و عقب اتومبیل بر اثر اصابت گلوله ها خردشده ممکن است نورا فکن  
هم از کار افتاده باشد.

گفت:

– مهم نیست که نورا فکن از کار افتاده باشد یانه.. بعوض

این حرفها به آن دوماً مرد دستور تیر اندازی بده خودت هم سعی

امیر عشیری

کن از دست مت راننده بروی بیرون.

مهیار گفت:

.. رگبار متناوب مسلسل‌های آنها امان نمی‌دهد.

با عصبانیت گفت:

.. این حروفها برای من قابل قبول نیست.

لحظه‌ای بعد صدای تیراندازی مأمورین بلند شد... در سمت من نیمه باز بود. خودم را از میان در بیرون انداختم و همانجا

روی زمین دراز کشیدم و از زیر اتومبیل به آنطرف رفتم..

لاریز به مأمورین ملحق شده بود. وضع بصورتی در آمده بود که امکان نداشت بتوانیم یک یا هر دوی آنها را دستگیر کنیم.

پیش‌بینی می‌شد که هر دو تبهکار برای تیراندازی مأمورین کشته شوند، خطر کشته شدن برای ماهم بود، از جهت تیراندازی آنها اینطور فهمیده می‌شد که آنها از جاده خارج شده‌اند. نقطه برخورد

یکی دو کیلومتری بالای «چینگر» بود

همین‌که تیراندازی دو تبهکار قطع شد. مهدی را مخاطب

قراردادم و با صدای بلند گفت:

- با تو هستم مهدی مقاومت بی‌فایده است بد رفیقت هم بگو

که این وضع بنفع شما نیست.

مهدی با صدای بلند جواب داد:

- من هم با تو هستم راوند. از تسلیم شدن‌ما حرف نزن.

حتی فکرش را همنکن مرا خوب می‌شناسی که چه جور آدمی هستم.

## خطه قرمز

من کسی هستم که پلیس بین المللی را مستاصل کرده بودم.  
حالا تو می خواهی وادارم کنی که تسلیم شوم، حلوان و زنگو  
بدست تو و مامورینت کشنه شدند. ماهم کمر قتل شمار استهایم  
یا شما باید کشته شوید یاما. راه سومی وجود ندارد.

گفتم:

- حماقت نکن، راه فراد برای تو و رفیقت وجود ندارد.  
خودتان هم این را میدانید اگر باین وضع ادامه بدهید هر دو تان  
کشته می شوید.

مهدي فرياد زد:

- از کجا معلوم است که شما کشته نشوید. همه تان را  
می کشیم. می گوئی نه. امتحان کن.  
صدای رگبار مسلسل هر دوشان بلند شد. گلوه ها بزمین  
می خورد. آنها سعی داشتند با شلیک متنابع، سدی از آتش  
گلوه های سریی دربرا برا مایع جاد کنند که جرأت تکان خوردن  
نداشته باشیم تاریکی برای ما و آنها مانع از هدف گیری بود.  
باید بهر قیمتی می بود با آن وضع خاتمه میدادیم.

در حالی که تازانو خم شده بودم بشتاب خودم را بمامورین  
رساندم. مهیار از اتوبیل خودشان بیرون آمده بود. همه بسینه  
روی جاده دراز کشیده بودند.

مهیار گفت:

- آنها خارج جاده موضع گرفته اند.  
گفتم: معلوم است.

امیر عشیری

کفت. از شهر باید کمک بگیریم.

گفتم: لزومی ندارد. از شهر کمک بگیریم آنها دونفر  
که بیشتر نیستند.

روکردم به لاریز. گفتم که بر گردد به اتومبیل خودمان  
ونور افکن را طوری میزان کند که نور آن بر سطح زمین خارج  
جاده بتاولد و حرکت هم داشته باشد و هرجند لحظه پلک باد این  
عمل را تکرار کند.

این عمل یعنی روشن و خاموش کردن نور افکن، ظلت  
مطلق را که بعداز هر خاموشی نور افکن بوجود می آمد، قدرت  
دیدرا از آنها سلب میکرد. بنابر آنکه آن دو تبهکاران تیراندازی  
می کردند، بعد بنظر میرسید، بتوانند نور افکن را هدف قرار  
دهند.

بعد به مهیار گفتم که وقتی نور افکن روشن شد او و  
مامورین پطرف تبهکاران شلیک کنند.

همینکه لاریز حرکت کرد، من هم بشتاب خودم را به اتومبیل  
تبهکاران رساندم و بحالت سینه خیز از جلو اتومبیل آنها پطرف  
خارج جاده حرکت کردم. از آسفالت خارج نشده بودم که  
روشنایی نور افکن بر سطح زمین خارج جاده افتاد، مامورین شروع  
کردند به تیراندازی، دو تبهکار ناگزیر بودند که در دو جهت  
تیراندازی کنند هدف آنها، مامورین و نور افکن بود. لاریز  
با حرکت دادن به نور افکن به آنها فرصت نمی داد که آنرا هدف  
بگیرند و همینکه نور افکن خاموش شد، و تاریکی جای آنرا

## خطه قرهز

گرفت. تبهکاران خاموش شدند، من به پیشروی ادامه دادم . از اسفالت خارج شدم دو مرتبه لاریز نورافکن را روشن کرد، باز تیر اندازی شروع شد. در یک لحظه، یکی از دو تبهکار را بن لبه گودالی دیدم که بخودش جنبید، اورا هدف چند گلوله قرار دادم. مرد تبهکار بداخل گودال خرید رفیق او که دیده نمیشد درجهت اتومبیل خودشان چند تیر شلیک کرد. و باز نورافکن خاموش شد.

تقریبا مطمئن بودم گلوله های که شلیک کرده بودم به دغ امانت کرده و آن تبهکار را از پای در آورده است چون از سوی دو تبهکار صدای شلیک چند گلوله آنها از یک اسلحه شنیده شد. بعد سکوت جای آنرا گرفت. صدای حرف می آمد . ولی مفهومی نداشت در این باره باید حدس میزدم، یکی از دو تبهکار که هدف گلوله های اسلحه من واقع شده بود اگر کشته نشده باشد مطمئنا بسختی زخمی شده و دیگر قدرت بدست گرفتن اسلحه را ندارد ، روی این حساب آن چند گلوله را رفیق او شلیک کرده بود، او بود که باید یک تن به مبارزه احتمانه شان که در واقع نوعی خودکشی بود ادامه می داد و سرنوشت مشابه رفیقش را پیدا می کرد .

قبل از آنکه لاریز نورافکن را روشن کند، صدای شلیک یک گلوله از جبهه دو تبهکار برخاست صدای آن یک گلوله طوری بود که نه درجهت ما شلیک شد و نه یک تیر هوائی بحساب می آمد. آن یک گلوله جهت دیگری داشت و از صدایش می شد فهمید که مسیر

## امیر عشیری

کوتاهی را طی کرده بود.

نورافکن روشن شد. ناگهان در فاصله تقریباً بیست متری  
خارج جاده مردی از درون گودال برخاست مسلسل خود کاردر  
دستش بود. لاریز نورافکن را مستقیماً بروی آن مردانداخت او  
مهدی کوچیکه بود فریاد زد:  
- همه‌تان را می‌کشم.

بعد شروع به تیراندازی کرد. از صدای ناهنجارش معلوم  
بود که دچار آشفتگی روحی شده مانند سر بازان در جنگ که بر  
اثر کشت و کشتنار چشمانشان را پرده‌ای از خون می‌پوشاند مهدی  
نیز چنان حالتی داشت. قبل از آن که پای او را هدف گلوله قرار  
بدهم از سوی مامورین چند گلوله بطرف او شلیک شد، مسلسل از  
دست مهدی افتاد کمی بچپوراست و جلو خم شد، ~~بعد~~ بروی زمین  
در غلتید.

مبازه احمقانه آن دو پایان یافته بود با صدای بلند به  
لاریز گفت:

- نورافکن را خاموش نکن.

از روی زمین بلند شدم، با احتیاط بطرف گودال براه  
افتادم .. مهدی بدرون گودال غلطیده بود.

مهیار صدایم کرد:

- راوند، مواطی باش آن یکی زنده است.

بچند قدمی گودال که رسیدم بحالت سینه خیز حرکت  
کردم .. درون دو گودال دومرد که یکی از آن دو مهدی بود

## خط قرهز

بحاک و خون غلطیده بودند. سرپا ایستادم . از آن دو تبهکار،  
بکشان ناله میکرد. او مهدی بود اورا از گودال بیرون کشیدم،  
پرسیدم:

- آن یکی اسمش چی بود؟

بدنبال نالهای گفت:

- احمد.. احمد سلیمان.

در همان موقع مهیار و مامورین به من ملحق شدند.

مهدی را صدایش کردم پرسیدم:

- قاسم کجاست؟

- قاسم و سوزان :

لبخندی بین نک بر لبانش نشست. ادامه داد:

- هر کاری. شرف دارد .. شرف حرفه ما... شرف حرفه

ما اینست که.. شما پلیس‌ها. دستگیرمان نکنید می‌فهمی..

پرسیدم : قاسم و سوزان کجا هستند؟

گفت: حالا که دارم می‌میرم،.. چه وعده‌ای می‌توانی بمن

بدهی، نه از آنها حرفی.. نمی‌ذنم . حرفی نمی‌نم ول معطلی..

پرسیدم : سوزان و قاسم از کدام طرف فرار کرده‌اند؟

چشمانش را اندکی گشود. لبانش به آرامی تکان خورد

با صدائی که بزمت شنیده می‌شد گفت:

- از آنها. حرفی. نمی‌ذنم.. حرفی نمی‌ذنم..

چشمانش را بست، لبانش از حرکت باز ایستاد، دستش را

که بروی سینه‌اش گرفته بود، در کنارش افتاد. مهدی کوچیکه

## امیر عشیری

تبهکار بین المللی در گودالی در نیمه راه تهران کرج کشته شد و پرونده اش برای همیشه بسته شد.

جسد احمد سلیمان بر شیب گودال افتاده بود. مهیار هما نظور که نگاهش بجسد بود با تعجب گفت:

- این را کی کشته مافقط مهدی را بکلوله بستیم.

جای چند گلوه را که به بازو دشانه راست جسد بود به آنها نشان دادم، گفتم:

- این جای گلوه هایی است که از اسلحه من شلیک شده ولی نباید باعث کشته شدنش باشد. یک دقیقه صبر کنید؛ نگاهم بجای یک گلوه که بقلب جسد اصابت کرده بود افتاد. بعد بیامد آمد که قبیل از روشن شدن نورافکن صدای شلیک یک گلوه که مسیرش کوتاه بود شنیده بودم. بی شک مهدی با آن یک گلوه احمد سلیمان ذخیر را به قتل رسانده بود که مانتوانیم اورازنده دستگیر کنیم.

قضیه زا برای مهیار و مأموران تشریح کردم..

مهیار گفت:

- منهم صدای آن یک گلوه را شنیدم.

یکی از مأموران گفت:

- حالا از کجا معلوم است که این جسد احمد سلیمان باشد.

گفتم: آنها که با احمد سلیمان سروکار داشته اند میتوانند این قضیه را ثابت کنند قبل از حدس زده بودم ممکن است

## خط قرمز

مردی که از خانه مهدی خارج شده احمد سلیمان باشد.

مهیار گفت:

- حالا باید دنبال قاسم و سوزان بگردیم.

گفتم: - شاید از بازرسی بدنه اجساد بتوانیم ردی از آن دونفر بدست بیاریم.

مهیار و یکی از مأمورین ببازرسی جیب‌های اجسام مشغول شدند.. مدرکی که ردی از قاسم و سوزان بدست بدده در جیب اجساد وجود نداشت.

به مهیار گفت:

- به پزشکی قانونی و بازپرس کشیک دادسر اطلاع بده که بیایند اینجا من بر می‌گردم شهر.

مهیار خنده‌ای کرده گفت:

- لطفاً دستور بده یک اتومبیل در اختیارم بگذارند. اتومبیل من فعلاً قابل استفاده نیست.

پوزخندی زدم گفتم:

- در این مبارزه فقط تویکی خسارت دیدی.

از گودال دور شدیم. لاریز هم به ما ملحق شد. بطرف اتومبیل مهدی رفیم.. در اتومبیل او یک رادیو کوچک که در واقع دستگاه فرستنده بود پیدا کردیم.

روکردم به مهیار گفتم:

- قاسم و سوزان از تعقیب همکارانشان باخبر شده‌اند و به این آسانی‌ها نمی‌شود رد آن دونفر را پیدا کرد.

## امیر عشیری

مهیار با تعجب پرسید:

— از کجا میدانی؟!

اشارة بستگاه فرستنده کوچکی که در دستم بود کرده

گفت:

— آنها بوسیله این فرستنده با هم دیگر ارتباط داشتند.

مطمئناً همان موقع که ما آذیرها را بصدای درآوردهم و تعقیب مهدی و احمد سلیمان علّنی شد. آنها با قاسم و سوزان تماس دادی‌وئی گرفته‌اند و وضع خودشان را به آنها اطلاع داده‌اند بنابراین ردیابی آن دونفر کار مشکلی است.

لاریز گفت:

— این احتمال وجود دارد که آنها بطرف مردمیز قتل شده.

آهسته سرم را تکان دادم گفت:

— بله، احتمال نزدیک به یقین آنها بد و گروه تقسیم شده بودند که در نقطه‌ای نزدیک مرز بیکدیگر ملحق شوند و بعد بوسیله یکی از قاچاقچی‌ها از مرز خارج شوند. مطمئناً قاسم و سوزان نقشه قبلی خودشان را اجرا نمی‌کنند. چون میدانند که مهدی و احمد سلیمان را دیگر نمی‌بینند.

یکی از مامورین گفت:

— آنها خیلی مجهز بودند.

گفت: باند تبهکاران در کشورهای خارج از هر لحاظ قوی و مجهز هستند.

لاریز گفت:

## خط قره‌ز

- مشخصات قاسم و سوزان را باید در اختیار مامورین  
مرزی بگذاریم.

کفتم : همین کار را می‌کنیم ولی امید به دستگیری آنها  
ضعیف است.

بعد روکردم به مهیار گفتم :

- یک نگاه بفرستنده اتومبیلت بکن . شاید خراب نشده  
باشد .

با خنده گفت :

- اتومبیل من، اولین هدف رگبار مسلسل آنها بود. با  
این حال می‌روم ببینم فرستنده کار می‌کند یا نه.  
وقتی او رفت به لاریز گفتم که اتومبیل مهدی را بدقت  
بازرسی کند.

یکی از مامورین مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

- بچه دلیل آنها بفرارشان ادامه ندادند ؟  
بسه سیگارم را که از جیبم بیرون آورده بودم سیگاری  
از آن بیرون کشیدم، آنرا آتش ندم گفتم :

- آنها نقشه کشتن ما و فرار بی‌درد سر خودشان را کشیده  
بودند. و به این دلیل در این نقطه با ما درگیر شدند ضمناً حساب  
اینراهم کرده بودند که اگر نقشه‌شان با موفقیت اجرا نشد  
نقشه فرار در تاریکی را اجرا کنند به عبارت دیگر نقشه دوم  
آنها این بود که درحال تیراندازی بما عقب‌نشینی بکنند و ازما  
فاصله بگیرند و بعد در صحراء فرار کنند و از بی‌راهه خودشان را

## امیر عقیری

بشهر بر سانند و مخفی شوند. ولی هر دو نقشه آنها باشکسته و برو شد و خودشان هم کشته شدند.

لاریز همانطور که مشغول بازرسی اتومبیل مهدی مقتول بود گفت:

- نباید مهدی را بگلو له میبستند.

گفتم: بله، نباید او را میکشند. ولی دیگر دیر شده بود باید پای او را هدف قرار میدادند.

آن مامور گفت:

- مهدی، با اولین برگهایی که پرونده اش را تشکیل میداد باید کشته می شد.

پکی بسیگارم زدم . گفتم:

- البته، پلیس فرانسه باید این کار را میکرد . ولی سر نوشت مهدی این بود که در اینجا پرونده اش بسته شود. لاریز، بازرسی از اتومبیل مقتولین را انجام داد، برگشت پیش ما، گفت:

- جز یک جعبه فشنگ و یک اسلحه کمری کالیبر ۳۴، چیز دیگری در اتومبیل مهدی پیدا نکردم.

گفتم: یادت باشد که در گزارش عملیات باین موضوع اشاره کنیم.

بشو خی گفت:

- بله، یک جعبه فشنگ و یک اسلحه کمری خوبی مهم است. وقتی بیینم مهیار چکار میکند، خوشبختا نهادستگاه فرستنده

## خط قرمز

اتومبیلش کار میکرد و بوسیله آن با اداره خودمان ارتباط برقرار کرده بود.

وقتی کارش تمام شد پرسید:

- تو کاری نداری؟

گفتم: بگو تلفن خانه کار آگاه مسعود را بگیرند. میخواهم با او صحبت کنم.

طولی نکشید که صدای کار آگاه مسعود از بلندگوی دستگاه مخابره شنیده شد. اولین سوالش این بود:

- شما در چه وضعی هستید؟

گفتم: دریک وضع بسیار عالی مهدی و احمد سلیمان هر دو کشته شدند.

مسعود پرسید:

- مجبور بودید آن هارا بکشید؟

- جز کشتن آن ها چاره دیگری نداشتیم هر دو شان مجهر بمسلسل خود کار بودند.

- قتل در کجا اتفاق افتاده؟

. تقریبا در دو کیلومتری غرب چیتگر.

مسعود پرسید:

- مطمئنی که مقتول دومی احمد سلیمان بود.

گفتم: مهدی، موقعی که نسهای آخر را میکشید هویت او را فاش کرد. متاسفانه در جیب های مقتول دومی مدرکی وجود نداشت که هویت او را روشن کند. فعلا باید قبول کنیم که یکی از

## امیر عشیری

دو مقتول همان احمد سلیمان مدیر کاباره صدف آبی بوده، اثبات این قضیه کار آسانی است. افراد احمد سلیمان که در زندان هستند، میتوانند با دیدن جسد مقتول هویتش را تعیین کنند حتی گلوریا و کارمینا.

- خودت ترتیب این کار را بده.

. البته پس از حمل اجساد به پزشکی قانونی.

پرسید: از قاسم و سوزان ردی بدست نیامده؟

گفتم: موضوع مهمی که باید بگوییم این است که در اتو مبیل مهدی یک دستگاه فرستنده پیدا کردیم به احتمال قوی او بوسیله فرستنده با قاسم ارتباط داشته و همین که متوجه شده، مأمورین پلیس در تعقیشان هستند با وحشدار داد که فراد بکند.

پرسید: پزشکی قانونی و دادرس اطلاع داده ایدیانه؟

گفتم: بلی اطلاع دادیم..

- بامن کاری نداری؟

- نه، تنها کاری که باید انجام بگیرد حمل اجساد پزشکی قانونی است.

. فردا، توی اداره می بینم.

- فردا روز خوبی برای ما خواهد بود.

مسعود با توجه پرسید:

- فردا! فردا چه خبره؟

گفتم: نکنه بیماری فراموشی بسراحت آمده. فردا قرار است آن گردن بند الماس لعنتی را از گمرک خارج کنیم.

## خط فرمز

خندید، گفت.

- آرده هیچ یادم نبود. پس مقدماتش را فراهم کردم ای.
- فقط اجازه دادستانی مانده.
- فردا اول وقت این کار را می‌کنیم. شب بخیر.
- شب بخیر.

پس از قطع ارتباط رادیوئی با کارآگاه مسعود به مهیار گفتم:

- من بالاریز بر می‌گردم شهر. تو با آن دومامور، ترتیب کارها را بده، ضمناً با اداره تماس بگیر که یک اتومبیل برایت بفرستند.

- سؤالی نداری.

مهیار شانه‌هایش را بالا آنداخت، گفت:

- فعلاً که سؤالی ندارم.

- اگر کاری داشتی می‌توانی با من تماس بگیری.

- همین کار را می‌کنم.

از مهیار و مامورین خداحافظی کردم و با لاریز، محل قتل را ترک گفتم.

بین راه به نحوست گردن بندالماں یک میلیون دلاری خانم کریستی فکر می‌کردم. تا آن شب، نحوست گردن بندالماں شش نفر را بکام مرک کشانده بود. چند فری راهی زندان کرده بود. ولی آن نحوست پا پیچ من یا مامورین نشده بود، و هیچ معلوم نبود، بعداً، یعنی موقعی که گردن بند را از گمرک شهر آباد

## امیر عشیری

خارج هیکنیم، نحوست آن بچه صورتی درمی‌آید.  
موضوعی که کم و بیش به آن فکر کرده بودم، ولی تا آن شب  
آن موضوع را جدی نگرفته بودم، این بود که آیا آرمانندساننولی  
در نامه خود راجع بگردن بند خانم کریستی حقیقت امر را افشا  
کرده یا خواسته است فیلیپ، یکی از رؤسای پلیس بین‌المللی را  
دست بیندازد، سعی کردم، به جنبه منفی بودن قضیه فکر ننمم.



کاری که من باید انجام می‌دادم، مهمتر از نشان دادن جسد  
احمد سلیمان به افراد باشد خط قرمز بود، این ماموریت را بعهد  
مهیار گذاشتم که افراد باشد خط قرمز را که در زندان بسر  
می‌بردند، تحت مراقبت چند مامور، آنها را به پزشکی قانونی  
ببرد و جسد مردی را که حدس زده می‌شد جسد احمد سلیمان  
مدیر کاباره صدف‌آبی است به یک یک آن چند نفر زندانی نشان  
بدهد. تا از این راه هویت آن مقتول تعیین شود.

در حدود ساعت ده صبح بود. اجازه دادستانی رادر مورد  
ترخیص چمدان آرمانندساننولی مقتول از گمرک مهرآباد بدست  
آوردم بموجب آن اجازه نامه اداره گمرک باید چمدان ساننولی  
را طبق مشخصاتی که داشت بهما تحویل میداد.

چند دقیقه از ساعت ده صبح گذشته بود که کار آغاز مسعود  
ومن، اداره را به قصد گمرک مهرآباد ترک گفتیم.

پرسید: هیچ فکر کرده‌ای، ممکن است آرمانند در مورد  
گردن بند الماس و اینکه آنرا در چمدان خودش مخفی کرده،  
دروغ گفته باشد؟

## خط قرمز

گفتم. آده، ولی بخودم تلقین کرده‌ام که آدماند باید حقیقت را افشاکرده باشد.

مسعود خندید، گفت:

- یعنی سعی کرده‌ای به جنبه منفی بودن قضیه فکر نکنی.
- همین‌طور است.

- فرض کنیم، در چمدان را باز کردیم و اثری از گردن بند ندیدیم. بعقیده توچکار باید کرد؟

پوزخندی زدم، گفت:

- در آنصورت من خودم را کنار می‌کشم و آنوقت تو شخصاً تصمیم می‌گیری که قضیه را از کجا و بر چه می‌حوری باید شروع و تعقیب کنی.

مسعود نگاهم کرد، گفت:

- عقیده جالبی است.

سیگاری آتش زدم. گفت:

. حالا چه اصراری داری، قضیه گردن بند را درجهت منفی بودنش دنبال کنی؟

گفت: مثبت یا منفی، هردو جهت را باید در نظر گرفت.

پکی به سیگارم زدم. گفت:

- چند کلمه هم راجع به مثبت بودن قضیه حرف بزن.

- داین همان چیزی است که تودر فکرش هستی.

- از نظر تو ایرادی دارد؟

- نه، می‌توانی با این فکر خودت را مشغول کنی.

## امیر عشیری

کفتم: تا وقتی خلاف مطالبی که آرماند نوشته، ثابت نشود. باید قبول کنیم که گردن بند در چمدان است، فکر می‌کنم نظر توهم همین باشد.

مسعود در جای خودش جنبید گفت:

ـ حالا قضیه گردن بند را درجهت مثبت بودنش بررسی می‌کنیم، ببینم تواحاضری...

به میان حرفش دویدم گفت:

ـ نه بهتر است این کار را نکنیم.

گفت: تو که نمی‌دانی من چی می‌خواهم بگویم.

کفتم: ولی حدس زده‌ام چی می‌خواهی بگوئی، تو می‌خواهی پیشنهاد کنی که من گردن بند الماس را بیرم پاریس و آنرا به مقامات پلیس بین المللی تحویل بدهم همین را می‌خواستی بگوئی مگر نه!

خندید و گفت:

ـ تو آدم عجیبی هستی راوند. خیلی زود توانستی فکر مرا بخوانی.

ـ فقط حدس زدم.

ـ پس با پیشنهاد من موافق نیستی؟

کفتم: گردن بند خانم کریستی راهمین جا به کسانی که پلیس بین المللی آنها را معرفی می‌کنند، تحویل میدهیم و تا داخل هوایپما هم آنها را بدرقه می‌کنیم.

سیکارش را خاموش کرد گفت:

## خط قره ز

- همین کار را می کنیم.

تقریبا ساعت یازده صبح بود که بگمرگ شهر آباد رسیدیم...  
تشریفات تحویل چمدان آرماند سانتولی بهما که بهموجب اجازه  
دادستانی باید صورت میگرفت، در حدود نیم ساعت طول کشید از  
ایاث داخل چمدان صورت مجلس توهیه کردند بعد چمدان را  
بما تحویل دادند. چند دقیقه بظاهر مانده بود که ما از گمرک  
بیرون آمدیم و باداره برگشتم.

وارد دفتر کار مسعود شدیم. او بهمنشی خود گفت که کسی  
را فمی پذیرد.

در اتاق دا بستم و چمدان را روی میز تحریر مسعود  
گذاشتم و در آنرا باز کردم. بانوک چاقو، رویه جدار چمدان را  
که از نوعی چرم نازک بود پاره کردم. مقوای ضخیمی که سطح  
باریک بالای جدار را پوشانده بود آزاد بود و معلوم بود که  
جدار چمدان دست کاری شده.

مسعود گفت:

- لحظات هیجان انگیزی است.

گفتم: مطمئناً گردن بند الماس در همین چمدان است.

- چرا معطلی؟

- چطور است شرط بیندیم.

- اگر گردن بند الماس توی این چمدان بود تووزت  
شام مهمان من هستید.

- قبول میکنم.

## امیر غشیری

مقوای باریک را از سطح بالای جدار برداشت. در خشنده‌گی خاص قطعات الماس چشم را خیره می‌کرد، یکی از قطعات الماس را از جای آن بیرون آوردم، گفتم:

— باز نده شدی.

با تبسم گفت:

— ممکن است این الماسها اصل نباشد.

گفتم: لا بد میخواهی بگوئی ممکن است کو او تز باشد.

گفت: به‌رحال باید مطمئن شویم که الماس اصل است

یا نه.

— جواهر را بچند نفر جواهر‌شناس که در کار خودشان خبره باشند نشان میدهیم.

— همین کار را می‌کنیم.

سانتولی، گردن‌بند الماس مسرقه را پیاده کرده بود و قطعات آنرا در جاسازی جدارهای چمدان مخفی کرده بود. قطعات الماس را از داخل جدارها بیرون آوردم و آنها را دریک دستمال پیچیدم و چهار گوش دستمال راهم گره‌زدم. گفتم:

— بگذارش توی گاو صندوق.

مسعود در گاو صندوق را باز کرد و گردن‌بند الماس پیاده شده یک میلیون دلاری را در گاو صندوق گذاشت و گفت:

— همین امروز باید چند نفر خبره جواهر وضع الماسها را روشن کنند.

گفتم: تاساعت پنج بعد از ظهر باید صبر کنیم که آنها

## خط قرمز

مفاهیه‌شان را باز کنند. خودم ترتیب این کار را میدهم. از دفتر کار آگاه مسعود بیرون آمد و به اتاق خودم رفتم به مهیار تائف کردم، در اتفاق نبود. چند دقیقه بعد خود مهیار به اتفاق آمد پرسیدم:

– هویت مقتول دومی تعیین شده؟

گفت: مقتول احمد سلیمان بوده، یوسف بفاز و دارین مقتول راشناختند.

– اورطه، راننده احمد سلیمان چطور؟

– او هم این موضوع را تایید کرد.

گفت: به مأموریت، مأموری که خانه قاسم را زیر نظر گرفته خاتمه بده.

با توجه پرسید:

– مطمئنی که قاسم بخانه اش بر نمیگردد؟

گفت: قاسم هر کجا هست حالا یا خارج از تهران مخفی شده یا در حال فرار است، بهر حال تنها نیست. سوزان یا بهتر است بگوییم کارملا هم با اوست. معمولاً آدمهائی مثل مهدی و قاسم و تبهکاران دیگر مثل قاچاقچی‌ها آشما هستند و نوعی ارتباط میان آنها برقرار است. آنها یعنی قاسم و مهدی نقشه‌فرار دادن کارملا و احمد سلیمان را بر اساس آشنایی خودشان و ارتباطی که با قاچاقچی‌ها داشتند طرح کرده بودند که بکمک قاچاقچی‌ها از مرد خارج شوند.

هر دونفرشان باهم از تهران خارج شده‌اند که بیادر نقطه‌ای دور

## امیر عشیری

از تهران یا آنطرف مرز بیکدیگر ملحق شوند. بین آنها، قاسم و سوزان آدمهای خوش شانسی بوده‌اند جون اگر قاسم هم مثل مهدی سعی می‌کرد سوزان را در خانه‌اش مخفی کند مطمئناً او و سوزان هم یا کشته می‌شدند یا دستگیرشان می‌کردیم.

بدنبال لحظه‌ای مکث اینطور ادامه دادم:

— روی این حساب، قاسم و سوزان از تهران خارج شده‌اند و قاسم با پیام مخاطره آمیزی که از همکار قدیمی‌اش مهدی دریافت کرده سعی می‌کند بهر قیمتی شده خودش و سوزان را به آنطرف مرز برساند. او با اجرای نقشه فرادادن سوزان، می‌خواهد به انریکو رسیس باشد خط قرمز ثابت کند که لیاقت و شایستگی این را دارد که با بانداوه همکاری کند، احتمال این که ماموریت مژی بتوانند با مشخصاتی که از آن دونفر دارند، آنها را بشناسند و دستگیرشان کنند، ضعیف بنظر میرسد، چون ذر نگی آنها را هم باید به حساب آورد. بخصوص که از پیراوه و رامهای مالزو و بکمک قاچاقچی‌ها سعی می‌کنند خودشان را به آن طرف مرز برسانند.

مهیار گفت:

— با این ترتیب دیگر لزومی ندارد که خانه‌قاسم را زیر نظر بگیریم.

گفتم: ولی شماره تلفن خانه‌اش را کنترل می‌کنیم. فقط برای مدت چند روز.

مهیار پرسید:

## خط قرمز

- بامن کاری نداری ؟

گفتم : چرا، یک کار مهم و ضروری هست که باید انجام بدھی ولی الان نه ، بین ساعت چهار تا پنج بعد از ظهر با چند جواهر فروش قدیمی که در کار خودشان خبره باشند تماس می - گیری و از آنها خواهش میکنم که برای چند دقیقه بیایند اینجا . سه نفر شان کافیست .

باتبسم گفت :

- اگر اشتباه نکرده باشم در اصل بودن گردنبند الماس مسروقه خانم کریستنی دچار تردید شده ای !  
لبخندی زدم گفتم :

- می دانستم . آدم سریع الانتقامی هستی .

پرسید : می توانم گردنبند الماس مسروقه را ببینم ؟

بشو خی گفتم :

- آقا از کی تا حالا جواهرشناس شده اند ...

گفت : بایک امتحان ساده می شود الماس اصل را از بدل آن تشخیص داد .

پرسیدم : مثلا با چه آزمایشی .

مهیار گفت :

- تا آنجا که یادم هست ، الماس اصل دیرتر از بدل آن حرارت را ازدست میدهد .

پوزخندی زدم گفتم :

- و پس از خاموش کردن چراغ در شب انعکاس نور در

## امیر عشیری

الماضی باقی میماند و در تاریخ کمی میدرخشد . ولی سنگهای مشابه آن مثل کوارتز این خاصیت را ندارد . . خوب ، این هم آزمایش دوم .

همانطور که نگاهم میکرد ، اندیشنگ گفت :

- پس تو میدانستی !

گفتم : اینهم جزو اطلاعات عمومی است که دانستن آن برای هر مامور پلیس لازم است .

- پس چرا اول نگفتش ؟

- فکر کردم شاید اطلاعات توراجع باین موضوع بیشتر از من است .

پرسید : بما این دو آزمایش چیزی نفهمیدی ؟

گفتم : آزمایش نکردیم . کارآگاه مسعود نظرش اینست که الماسهارا به چند جواهر شناس خبره نشان بدھیم که در اصل بودن آن تردید نداشته باشیم .

مهیار گفت :

- پیدا کردن گردنبند الماس مسروقه خانم کریستی یک شاهکار پلیسی بود .

از پشت میز بلندشدم گفتم :

- آده ولی نحوست گردن بند عجیب بود . شش نفر را بکام مرک کشاند .

مهیار خنده کوتاهی کردو گفت :

- فکر نمیکنم برای صاحبش نحوست داشته باشد . این

## خطه قرهز

نحوست بعد از سرقت پیدا شده .  
از پشت میز کنار آمدم گفتم:  
- برای ماهم نحوست نداشت  
گفت: هر وقت گردن بند الماس از مرز خارج شد این حرف را بزن. فعلاً که در اختیار هم است، خوب حالا میتوانم بروم .  
- صبر کن با هم برویم.  
- مثل اینکه امروز تصمیم داری ناهار را باز نخوردی!  
- آرمه همین طور است.  
مهیار خنده کوتاهی کرد گفت:  
- شاید دلیش این باشد که ماموریت تمام شده .  
دستم را بروی شانه اش گذاشت گفتم:  
- راستش امروز یک نفس راحتی کشیدم.  
با هم از در اتفاق بیرون آمدیم.  
مهیار گفت:  
- عجله کن من هنوز ناهار نخوردده ام .  
 بشو خی گفتم:  
- ولی من تصمیم ندارم ترا به ناهار دعوت کنم.  
خنده اش گرفت .. گفت:  
- منظورم این بود که ما در این جور موقع آدمهای خوش شانسی نیستیم زیاد اتفاق افتاده که هنوز بدم در اداره نرسیده احضار مان می کنند و یک برنامه دیگری بدستمان میدهند

## امیر عشیری

و آنوقت مجبوریم بر گردیم پشت هیزمان و باز همان غذای هر روز را بخوریم.

گفتم: شاید حق باتو باشد. تندریم بیا از پلکان پائین آمدیم . . . در اداره که رسیدیم از مم جدا شدیم . . . کمی بعد با اتومبیل بمطرف خانه مان میرفتم، چون پس از چند روز فرصت این را پیدا کرده بودم که ناهار را بازنم بخورم ..

تقریباً ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود سه تا از جواهر - فروشان که در کار خود خبره بودند و مهیار از آنها دعوت کرده بود، هر سه نفرشان در دفتر کار، کارآگاه مسعود نشسته بودند. نوعی نگرانی که برای خودشان ناشناخته بود. در قیافه هر سه شان خوانده میشد.

یکی از آنسه جواهر فروشی که از دونفر همکارش، مسن تر بود. در حالی که نگاهش به کارآگاه مسعود بود گفت:  
- ممکن است بی‌رسم برای چه امر مهمی ما را احضار کرده‌اید؟

کارآگاه مسعود لبخندی زده گفت:  
- فقط نظر آقایان را می‌خواستیم بدانیم آن مرد مسن پرسید:  
- در چه مورد؟  
مسعود گفت:  
- در مورد یک گردن بند الماس گرانقیمت.

## خط قرمز

به مسعود گفت:

- آقایان را نباید زیاد معطل کنیم.

با تبسم گفت:

- همین الان.

از پشت میزش بلند شد. کنار آمد. در گاو صندوق را باز کرد و دستمال بسته‌ای که قطعات الماس در آن بود، از داخل گاو صندوق بیرون آورد و آنرا روی میز خودش گذاشت و به من گفت:

- الماسها را نشان آقایان بده.

دستمال را باز کردم و از آن سه خبره جواهر خواهش کردم که نگاهی به الماسها بکنند و نظر خودشان را بگویند...  
هر سه آنها از جا برخاستند... به الماسها خبر شدند...  
یکی از آنها گفت:

- من تغییر این الماسها را در ایران ندیده‌ام.

مسعود گفت:

- لطفاً بما بگوئید که این الماسها اصل است یا بدل مسن ترین آنها در حالی که یک قطعه الماس را میان انگشتاش گرفته بود و از پشت عینک ذره بینی‌اش به آن خیره شده بود گفت:  
- بی تغییر است.

آن دونفر دیگر هم نظر اورا تایید کردند  
پرسیدم: این الماسها اصل است؟

یکی از آنها که مردی میانه سال بود نگاهش را به من

## امیر عشیری

دوخت و گفت:

- گران ترین الماسی است که در عمر م دیده ام.

پرسیدم؟

- بنظر شما ارزش این چند قطعه چقدر است.

آن مرد مسن گفت:

- این قطعات الماس پیاده شده از یک گردنبند باید باشد

و بنظر من در حدود هفت میلیون تومان ارزش دارد.

دیگری گفت:

- این نوع الماسهای گران قیمت را فقط در جواهر فروشیهای

لندن و پاریس می شود پیدا کرد.

هر ده میانه سال عینکش را از چشمش برداشت. پرسید:

- این گردنبند بند الماس، مسروقه بوده؟

کارآگاه مسعود لبخندی زد، گفت:

- تنها خواهش من از آقایان این بود که اصل یا بدلبی

بودن الماسهارا تایید کنند.

آن مرد گفت:

- از سوالی که کردم مغذرت میخواهم.

هر سه خبره جواهر اصل بودن الماسها را تایید کردند.

مسعود به من گفت که الماسها را در گاو صندوق بگذارم.

بعد بطرف آنها رفت و از یک یکشان تشکر کرد و به مهیار

گفت که آنها را تادم در خروجی اداره راهنمائی کنند.

پس از رفتن سه خبره جواهر، مسعود گفت:

## خط قرمز

— همین الان يك تلکس به پليس بين المللي، عنوان فيليب،  
بزن وبهاو اطلاع بده که گردن بندالماس مسرقه خانم کريستي  
پيدا شده وهر چه زودتر بايد وضع آن روشن شود .  
پرسيدم. نحوه پيدا شدن گردن بند سرقه راهم مخابره  
کنم .

گفت: فعلا لزومی ندارد. در اين مورد فقط می توانی به  
فيليب اطلاع بدهی که گزارش كامل نحوه پيداشدن گردن بند  
مسروقه، بعداً مخابره ميشود.  
از دفتر کازم سعد بيرون آمد و بقسمت مخابرات رفقم،  
تا گزارش کوتاه مر بوط به پيداشدن گردن بند الماس مسرقه  
خانم کريستي را روی تلکس پليس بين المللي مخابره کنم .  
در حدود ساعت شش و نيم بعد از ظهر بود که گزارش مر بوط  
به گردن بند روی نوار کاغذی دستگاه تلکس مخابره شد.  
دو ساعت بعد، یعنی در ساعت هشت و نيم شب جواب «فيليب»  
به گزارش ما روی تلکس مخابره شد:

«موقعيت شما را تبريك می کويم. بزودی مامورین معاذم  
تهران خواهند شد. (فيليب)  
حدس زده می شد که بهمراه مامورین پليس بين المللي  
و كيل خانم کريستي و بازرس شركت بيمه که گردن بند الماس،  
نzed آن شركت بيمه شده بود به تهران بيايند و طی تشریفاتی  
خاص گردن بند الماس مسرقه را تحويل بگيرند .  
ماموريتم پیايان رسیده بود ولی از نظر خودم موقعيت

## امیر عشیزی

در آن ماموریت کامل نبود زیرا دو تن از افراد بازدخت قرمز یعنی سوزان «کارمله» و قاسم معروف به شش انگشتی فراد کرده بودند و گمان نمی‌رفت کوشش مامورین ما برای ردیابی آنها بجهائی برسد. با این حال لسم و مشخصات آن دودراختیار مرآکر پلیس شهرها و مامورین مرزی گذاشته شده بود.

تعقیب پرونده بازدخت قرمز به این دلیل که کانون فعالیت آن بازد در فرانسه بود. از حدود وظائف و اختیارات ما خارج بود. آن پرونده را پلیس فرانسه باید تعقیب می‌کرد. نامه‌ای که «آرماند سانتولی» در مورد سرقت گردن بند و ملاقاتش با «انریکو» رئیس بازدخت قرمز نوشته بود و همچنین اظهارات افراد زندانی بازدمدار کی بود علیه «مونت انریکو-گوامستار» رئیس تبهکاران و پلیس فرانسه می‌توانست به استناد آن مدارک و اظهارات سه تبهکار اقدام بستکبری انریکو نماید.

سه تبهکار زندانی یعنی یوسف بغاز، دارین واورطه و سعید روشن و تابنی داشتند. بنظر بازپرس مامور رسیدگی به پرونده آنها چون محل ارتکاب جرم آن سه تبهکار تهران بوده به این دلیل آنها باید طبق آئین دادرسی کیفری ایران محاکمه شوند و فقط خلاصه‌ای از پرونده آنها از طریق پلیس بین‌المللی برای پلیس فرانسه فرستاده شود.

صیغ روز بعد برای اولین بار به بیمارستان رفت که «کارمینا» خواهر آرماند را ملاقات کنم. حالش بکلی خوب شده بود.

## خط قرمز

اولین سؤال کارمینا ، از من این بود که برادرش در نامه خود چه نوشته بود ؟

به او گفتم که گردن بند الماس رادرهمان محلی که برادر مقتولش نشانی آن محل رادرنامه خودداده بود پیدا کردیم . از شنیدن این خبر لبخندی که حاکی از آرامش خاطرش بود لبانش را از هم گشود و گفت :

- خوشحالم آن چیزی را که در جستجویش بودید پیدایش کردید .

گفتم : زن باشهامتی هستید . استقامت شما قابل تحسین است .

لبخند خفیفی زد ، گفت :

- از خودم بعید می دانستم که بتوانم ذجری که آنها به من می دادند تحمل کنم . حتی موقعی که مرا تهدید به مرگ کردند . نظر سیدم شاید به این دلیل که آنها ، آدماند را کشته بودند .

با تبسم گفت :

- پس اگر قصد کشته شدن آدماند در بین نبود ، تسلیم می شدید و هر چه می دانستید به آنها می گفتید .

شانه هایش را بالا آنداخت گفت :

- نمی دانم در آن صورت چه عکس العمدی نشان می دادم .  
راجح به خودش پرسیدم . با صداقت به سؤالاتم جواب داد ، در جوابهای او کمترین تردیدی احساس نمی شد . از زمانی

## امیر عشیری

که در کنار شوهرش زندگی آرامی داشته صحبت کرد . بعد به زندگی پس از مرگ شوهرش اشاره کرد و گفت که از خیاطی و گل- دوزی امراء معاش می کند .

پرسیدم :

- بچه های شما در فرانسه هستند ؟

چهره اش را غبار تأسف گرفت ، گفت :

- من انسانه من و شوهرم بچه دار نشدم .

گفتم شما آزاد هستید ، می توانید بر گردید خانه تان .

کار مینا گفت :

- این رامی دانم که می توانم بر گردم خانه ام . ولی دلم هی - خواهد بر گردم بهمان زندگی سابقم . منظورم اینست که به من اجازه بدهید در تهران زندگی کنم . حالا دیگر بعد از سالها اقامت در تهران ، خودم را یک ایرانی میدانم .

لبخندی زدم گفتم :

- البته که می توانید در تهران بمانید کسی شمارا مجبور نکرده

که از ایران خارج شوید .

در حالی که خنده شوق چهره درهم رفته اش را از هم گشوده

بود گفت :

- هیچ موقع خودم را اینقدر خوشحال ندیده بودم .

پرسیدم : - چرا نمی خواهید بر گردید فرانسه ؟ .

گفت : چون بدوستان فرانسوی و ایرانیم گفته ام که مرادر

کنار شوهرم دفن کنند .

## خط قرمز

خندید و اضافه کرد :

- البته وقتی مردم .

گفتم : بفرمایید برویم شما را میرسانم .

باهم از بیمه‌ستان بیرون آمدیم : اورا با اتومبیل خودم به آپارتمانش رساندم . اصرار داشت که با او یک فنجان چای بخورم . مودبانه دعوتش را رد کردم و از آنجا به اداره خودمان برگشتم .



کارآگاه مسعود گفت :

- امشب آنها وارد می‌شوند .

پرسیدم : این خبر چه وقت بدست رئیس ؟ .

گفت چند دقیقه پیش .

- چند نفر هستند ؟

- سه نفر ، و کیل خانم کریستی ، بازرس شرکت بیمه و موریس از پلیس بین‌المللی .

- در واقع موریس در رأس آنهاست .

- باید بشناسیش !

- کی ، موریس را ؟ آره خیلی خوب می‌شناسمش .

بعد پرسیدم :

- در مورد گلوریا چه تصمیمی گرفته‌ای ؟

مسعود پوزخندی زد و گفت :

## اهمیت عشیری

- من چه تصمیمی گرفتم ! بازپرس باید وضع او را روشن بکند .

کفتم امروز قرار بود بازپرس برای<sup>۲</sup> بار دوم گلوریا را احضار بکند .

گفت گلوریا او را در بازپرسی باشند بازپرس در حدود دو ساعت قبل دستور احضار آنها را صادر کرد ، تلفنی هم می-توانی بپرسی ددمورد آنها چدقراری صادر شده .

کفتم ازاناقم تلفن میکنم .

راه افتادم که بروم . صدایم کرد گفت :

- مویس و آن دونفر که امشب وارد می‌شوند ، فردا قبل از ظهر برمیگردند پادیس .

کفتم تشریفات تحويل گردنبند الماس حداقل یک ساعت وقت مارا می‌گیرد .

به اطاقم بر گشتم . مهیار یاداشتی روی میزم گذاشته بود که باوتلفن کنم . تلفنی ازاو پرسیدم که بامن کار مهمی دارد . مهیار گفت همین الان میایم آنجا .

کمی بعد او و گلوریا وارد اطاقم شدند . از دیدن گلوریا جا خوردم . پرسیدم .

- تو اینجا چه کار میکنی ؟

گلوریا سرحال بنظر میرسید ، لب‌هایش را لبخندی از هم باز کرد گفت :

- بازپرس مرا بی‌گناه تشخیص داد . حالا آمده‌ام از شما

## خط قرمز

تشکر کنم.

همانطور که نگاهش می کردم گفتم :

— ظرف همین یکی دو ساعت که آزاد شده‌ای قیافه‌ات بکلی عرض شده.

خندید گفت :

— هیچ فکر نمی کردم آزادم کنند. تنها امیدم به وعده‌ای بود که شما داده بودید.

— بالاخره آزادت کردند.

— به خودم تلقین می کردم که باید امیدوار باشم.

— همکاری تو با پلیس در آزادیت خبیثی موثر بود.

— بهمین دلیل آمدم از شما تشکر کنم.

گفتم : امیدوارم دیگر این طرف‌ها پیدات نشود.

پرسید : حالا حتما باید از ایران خارج شوم یا اینکه می‌توانم همینجا در تهران بمانم.

گفتم خودت باید تصمیم بگیری.

با خوشحالی گفت :

— خودم باید تصمیم بگیرم! وای شما شرط آزادی‌مرا.

— آن موقع مادر تعقیب تبهکاران بودیم، برای همکاری بیشتر تو با خودمان باید هم تهدیدت می کردم و هم امیدوار، حالا وضع بکلی عوض شده، از افراد باند خط قرمز که در تهران بودند فقط دونقرشان توانستند فرار بکنند. بقیه یا کشته شدند یا به زندان افتادند. حالا دیگر شخصی به‌اسم حلوان وجود ندارد

## امیر عشیزی

که سوهان روح تو باشد، زندگی جدیدی را باید شروع کنی و تصمیم بگیری که دیگر دنبال تبهکاران و آدمهای ناباب نروی.

- می‌توانم یک سؤوال بکنم .

- البته ، پرس .

گلوریا پرسید :

- احمد سلیمان راهم دستگیرش کردید ؟

روکردم بهمیار و گفتم :

- بهاین سؤوال تو باید جواب بدھی .

مهیار گفت : امروز جسد احمد سلیمان را در یکی از گورستانهای بیرون شهر دفن کردند .

گلوریا با همان لحن کینه آمیزی که نسبت به احمد سلیمان داشت گفت :

- حالا می‌توانم نفس را حتی بکشم بهترین خبری بود که به من دادید .

به مهیار گفتم :

. گلوریا می‌تواند برود .

بعد او دستش را بطرفم آورد . درحالی که دست یکدیگر را می‌فرمایم گفت :

- بازهم از شما متشکرم .

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم ، گفتم ،

- سعی کن دیگر سر راه پلیس قرار نگیری .

گفت : مطمئن باشید که دیگر مرد اینظر فها نمی‌بینید .

## خط قرمز

هوایپیمای حامل موریس و همراهان او که از پاریس به مقصد تهران پرواز کرده بود با یک ساعت تأخیر در ساعت ۱۱ شب روی باند فرودگاه مهرآباد نشست.

پایپلکان هوایپیما از آنها استقبال کردیم ... همانجا موریس و کارآگاه مسعود همراهان خودشان را بیکدیگر معرفی کردند.

از آن سه نفر فقط موریس بود که احتیاج به معرفی نداشت همراهان او که عبارت بودند از آقای «پیژیرارد» و کبیل خانم کریستی و آقای «زان کوتین» بازرس شرکت بیمه، چهره‌های ناآشنائی بودند که طی مراسم ساده‌ای با آنها آشنا شدیم.

موریس برای بار دوم دست‌مرا فشرد گفت:

- ماموریتی که توانجام دادی بسیار مهم و درخشان بود.

زان کوتین درحالی که نگاهش به من بود گفت:

- ماموریت شما یک ماموریت بین‌المللی بود. شرکت بیمه

ما از پیدا شدن گردن بندالماس مسروقه مایوس شده بود ولی وقتی خبر کشف شدن گردن بندالماس بمارسید بسختی توانستیم باور کنیم، زیرا رد هم‌این موضوع را تائید می‌کنند.

بعد بشوخي اضافه گرد:

- شما شرکت بیمه را از شر و کبیل خانم کریستی خلاص کردید.

زیرا رد خنده‌ای کرد و به زان کوتین گفت:

- بهتر بود می‌گفتی که پلیس ایران شرکت شما را از

## امیر عشیری

ورشکسنی نجات داد.

مسعود گفت:

— درهتل هم میتوانیم باهم صحبت کنیم.

بطرف گمرک برای افتادیم .. چند دقیقه پس از انجام تشریفات ورود میهمانان فرودگاه را بقصد هتلی که برای اقامه آنها در نظر گرفته بودیم ترک گفتمیم .

ژان کوتین و من با یک اتومبیل بطرف شهر حرکت کردیم ...

بین راه پرسید:

— مطمئن هستید که گردن بند الماس، بدلم نیست؟

گفتم: — بلی اصل بودن الماسها بوسیله چند جواهر فروش خبره تأیید شده

ژان کوتین گفت:

— اینکه میگویم کارآگاهان شرکت ما از کشف گردن بند مسرقه نا امید شده بودند. قبول کنید چون حتی کوشش پلیس بین المللی هم از یافتن رد آدماند سان towelی به جائی نرسیده بود .

پرسیدم: — شما گردن بند الماس مسرقه را تحویل میگیرید؟

گفت: بله با حضور موریس و زیرارد، گردن بند را از شما تحویل میگیرم.

— به خانم کریستی اطلاع داده اید که گردن بندش پیدا شده .

## خط قرمز

— بله، خانم کریستی در پاریس بودند که این خبر را به ایشان دادیم.

با تبسم گفتم:

— نمی‌دانم شما هم به نحوست و اینجور چیز‌ها معتقد هستید  
یا نه؟

شانه‌هاش را بالا گرفت گفت.

— ای تا اندازه‌ای، چطور مگر؟

گفتم: — گردن بند الماس خانم کریستی شش نفر را بکام مرگ کشاند.

بالحنی آمیخته به تعجب گفت:

— شش نفر، اینرا جدی می‌گوئید؟

آهسته سرم را تکان دادم گفتم:

— بله شش نفر کشته شدند، سه نفر از تبهکاران باشد خط قرمز هم که از همدستان مقتولین بودند بزندان افتادند، درخلاصه پرونده‌ای که برای موریس تهیه شده میتوانید این موضوع را مطالعه کنید.

زان کوتین پوزخندی زد گفت:

— منظورتان اینست که کشته شدن شش نفر بر اثر نحوست گردن بند الماس مسروقه بوده

گفتم: اگر شما به این جور نحوست‌ها معتقد باشید باید بکویم بله.

خنده‌ای کرد گفت:

## امیر عشیری

- چی دارید میگویید آفای راوند! نحوست یعنی چه، من اصلاً بخرافات معتقد نیستم. آدمهای ضعیف و خبالبالاف دنبال اینجور چیزها میروند.

- ولی شما گفتید که تقریباً به نحوست اشیاء معتقد هستید.  
شوخی کردم.

- منهم شوخی کردم.  
- پس منظورتان این بود که مرد است بیندازید.  
لبعنده زدم گفتم:

- منظورم فقط یک شوخی خرافاتی بود  
خنده اش گرفت گفت:

- شما پلیس‌ها آدمهای عجیبی هستید.  
گفت: خوشحالم که شما هم کارآگاه شرکت بیمه هستید.  
زان کوتین گفت:

- چطور است برویم برس اصل مطلب. میل دارم بدانم  
کردن بند مسرورقه را بچه نحو پیدا کردید. منظورم اینست که  
آرماند سانتولی آنرا در کجا مخفی کرده بود.

گفت: توی چمدان، آن چمدان هم در گمرک بود.

- به چه دلیل آرماند سانتولی به تهران آمده بود.  
- به این دلیل آمده بود که گردن بندرا در اینجا پول  
نزدیک بکند.

بعد ماجرای رابطور خلاصه برایش شرح دادم.  
گفت: مأموریت شما یک شاهکار پلیسی بوده.

## خط قرمز

گفتم ماموریت‌ماهورین پلیس در همه کشورها نوعی شاهکار

محسوب می‌شود.

— ولی این ماموریت خیلی عجیب بود.

— عجیب از این نظر که شش نفر بقتل رسیدند.

پرسید، رد سوزان و آن کسی که فرادش داده هنوز بدست

نیامده؟

گفتم: ولی مامورین پلیس در جستجوی آنها هستند و هنوز مایوس نشده‌اند.

گفت: اینطور که معلوم است کار انریکو رئیس باندخت قرمز تمام است.

گفتم: دستگیری او از وظایف پلیس فرانسه است.

— بدون شک دستگیرش می‌کنند.

— بله همینطور است.

— گفتید اسم مدیر کارباره صدف آبی چی بود؟

— احمد سلیمان.

— کاش زنده دستگیرش می‌کردید.

گفتم: او کشته شده، حالا پلیس فرانسه باید در جستجوی کار ملا باشد. اطلاعات او درباره کارهای غیر قانونی انریکو و باندخت قرمز در حدیست که اگر دستگیرش کنند پلیس فرانسه با اطلاعاتی که در این زمینه‌می‌تواند از این بیاورد نه فقط موفق بددستگیری انریکو می‌شود بلکه با این خط قرمز را هم می‌تواند متلاشی کند.

گفت: این اطلاعات را باید در اختیار موریس بگذارد.

## امیر عشیری

گفتم: اینهایی که گفتم فقط تعریف بود.

- بهر حال موریس باید عقیده شخصی شما را هم بداند.

- مفصلًا با او صحبت میکنم.

- اولین دفعه ایست که به تهران می‌آم.

گفتم: حیف که فردا بر میگردید پاریس والا بنحو بهتری می‌توانستیم از شما پذیرائی کنیم.

گفت: همینقدر که دست خالی برنمی‌گردیم، خودش خیلی مهم است.

صحبت‌های ما تا موقعی که بهتل محل اقامت آنها رسیدیم ادامه داشت، اتومبیل مهیار و پی‌یر زیر ارد عقب بود. کمی بعد آنها هم وارد هتل شدند. یک‌یک آنها را با تاقه‌اشان راهنمایی کردیم.

موریس بکار آگاه مسعود گفت.

- اگر تو وقت داشته باشی، میتوانیم با هم صحبت کنیم.

مسعود گفت: راوند، خلاصه پرونده گردن بندالماں مسر وقه

را برایت تهیه کرده اورا در اختیارت می‌گذارم فکر می‌کنم بتواند بسؤالات توجواب بدهد.

موریس گفت:

- باید باشد که مافردا پیش از ظهر باید بر گردیم پاریس.

مسعود گفت:

- تحويل گردن بندالماں، زیاد وقت شمارا نمیگیرد.

بعد شب بخیر گفت و ما را تنها گذاشت مهیارهم با اوردت:

## خط قرمز

موریس و من در اتاق او بصحبت فشتم خلاصه پرونده‌ای که بزبان فرانسوی تهیه کرده بودم در اختیارش گذاشت. بعد بشرح حوادث و درگیریها که با افراد باند خط قرمز پیدا کرده بودیم پرداختم و اضافه کردم که مشخصات کار ملاوقاسم. معروف به شش انگشتی در خلاصه پرونده نوشته شده.

صحبت‌های‌ها، تقریبات ساعت دو بعداز نیمه شب ادامه داشت. وقتی از اتاق موریس بیرون آمدم حسابی خسته شده بودم طوری که خواب بچشم‌انم سرازیر شده بود، تصمیم گرفتم در همان‌هتل شب را بصیح بر سامن و همین‌کار را کردم.

فردای آتشب در حدود ساعت نه صبح موریس و همراهانش را به اداره خودمان راهنمائی کردم. تشریفات تحويل گردن - بندالماس مسرقه خانم کریستی که از حالت گردن بند خارج شده بود در دفتر کار مسعود انجام گرفت. تحويل گیرنده ژان کوتین بازرس شرکت بیمه بود. و موریس و پی میرزیراردهم نظارت داشتند.

وقتی ژان کوتین، گردبندالماس خانم کریستی را در کیف دستی خود گذاشت. من نفس راحتی کشیدم، ذیرا ماموریتم با موقیت پایان یافته بود و آنچه که در جستجویش بودم و شش نفر هم بخاطر آن بقتل رسیده بودند در کیف دستی ژان کوتین بازرس شرکت بیمه بود

چند دقیقه پس از تحويل گرفتن گردن بندالماس، همگی عازم فرودگاه شدیم. آن سه نفر مسافر بودند و مهام میرفتیم تا

## امیر عشیری

بدرقه‌شان کنیم.

موریس و همراه‌اش با هواپیمایی که در ساعت یازده صبح از فرودگاه مهرآباد به مقصد پاریس پرواز کرد، تهران را ترک کفتند تا گردنیزد الماس مسروره را بصاحبش یعنی خانم کریستنی تحویل بدهند.

تمام آن روز اسر گرم مطالعه پرونده‌ای بودم که بماموریت جدیدم مر بوط میشد. مطالعه سه پرونده دیگر که ضمیمه پرونده اولی بود تا ساعت ده شب وقت مرا گرفت. بعد خسته و کوفته راهی خانه‌ام شدم.

تازه خوابم برده بود که صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد. خواب آلود خودم را بطرف تلفن که کنار تختخوابم بود کشاندم چراغ را روشن کردم و گوشی را برداشتم: الو... صدای مسعود را شنیدم، پرسید:

— خواب بودی؟

گفتم: حتی در خواب هم راحتم نمیگذاری گفت: این خبری که باید بشنوی از هر لحظه برایت جالب است. چند دقیقه پیش از پاریس اطلاع دادند که ژان کوتین یازرس شرکت بیمه با کیف دستی اش در فرودگاه اورلی ناپدید شده ۱۰

از شنبه‌ناین خبر تکان خوردم، بلند شدم و روی تختخواب نشستم و پرسیدم: — کی این خبر را مخابره کرد؟

## خط قرمز

– موریس مخابره کرده .  
– هیچ نمیتوانم باور کنم !  
– این خبر برای من هم تکان دهنده بود .  
– حدس میز نی چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد ؟  
گفت : تنها حدسی که میتوانم بزنم اینست که ممکن است  
ژان کوتین خودش ناپسید شده باشد .  
گفتم : یعنی می خواهی بگوئی ژان کوتین هم برای انریکو  
کار می کرده .

مسعود گفت :  
– قضیه ناپسید شدن او را طور دیگری نمی شود توجیه کرد .  
گفتم : من هنوز هم نمی توانم باور کنم .  
گفت : ولی باید قبول کرد که انریکو صاحب گردن بند  
یک میلیون دلاری شد .

– کاش گردن بندالماں دا به موریس یا تیرارد تحويل  
می دادیم .

– معمولا بازرس شرکت بیمه اشیاء کران قیمت مسر وقه  
را از پلیس تحويل میگیرد .

– ظرف چند ساعت تمام زحمات ما بهدر رفت .

مسعود گفت :  
– اگر ژان کوتین در تهران ناپسید می شد باز زحمات ما  
بهدر رفته بود . ولی این قضیه در فرودگاه اورلی پاریس اتفاق  
افقاده و اصلا به ما ارتباطی ندارد .

## امیر عشیری

گفتم : اگر سوزان و قاسم را دستگیر کنیم ، فکر میکنم  
بتوانیم راجع به ژان کوتین اطلاعاتی از آنها بدست بیاوریم  
بنخصوص از سوزان .

- دنبال این فکر هم نرو به احتمال قوی آنها اذ مرز  
خارج شده‌اند .

- شب بخیر .

- شب بخیر .

گوشی را گذاشت و به ساعتم نگاه کردم . چند دقیقه از نیمه  
شب گذشته بود . زخم که بصدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده  
بود پرسید :

- چه اتفاقی افتاده ؟

گفتم : ژان کوتین با گردن بند الماس ناپدید شده .

زنم با تعجب گفت :

- ژان کوتین ! چی داری می‌گوئی .

یادم افتاد که راجع به ژان کوتین و تحویل گردن بند  
الماس به او، حرفی به زنم نزدیک نداشتم . گفتم :

- معذرت می‌خواهم .

بعد قضیه را برایش تعریف کردم .

گفت: حیف شد .

گفتم : حتیّ ذہمات ماهم بهدر رفت .

- ولی این قضیه در پاریس اتفاق افتاده .

## خط قرمز

- بله، ولی نمی‌توانم به آن فکر نکنم .
- چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم ، ولی خوابم  
نمی‌برد درست یادم نیست چه ساعتی بود که خوابم برداشتی  
بیدارشدم هوا تازه روشن شده بود . به مسعود تلفن کسردم .  
می‌خواستم بپرسم آیا بازهم از پاریس خبری به او رسیده یا نه ؟  
مسعود که تازه از خواب بیدار شده بود گفت :
- نکنه تمام شب را بیدار بوده‌ای .
- نه همین چند دقیقه پیش بیدار شدم ، ببینم از پاریس  
خبر فرسیده .
- مطمئناً اگر خبری میرسید، بہت تلفن می‌کردم .
- ممکن است ژان کوتین را پیدا شکنند .
- ولی نه باین زودی . تو اداره همدیگر را می‌بینیم .  
گوشی را گذاشتیم واذ تخته‌خواب پائین آمدم .  
زنم در بسترش وول خورد ، چشم‌های خواب آلوش را  
اندکی گشود ، پرسید :
- بهاین زودی کجا می‌خواهی بروی ؟
- گفتم : هوا روشن شده نو بگیر بخواب .
- هنوز هم در فکر آن گردن بندالماں لعنتی هستی ؟
- تقریباً
- مفقود شدن آن یارو .. اسمش چی بود ؟
- ژان کوتین .
- آره . ژان کوتین .. خوب، مفقود شدن او با گردن

## امیر عشیری

بندالماں به توجہ ربطی دارد؟

گفتم: ولی نمی‌توانم درباره‌اش فکر نکنم.

زنم گفت:

- این کار توهمند جز دردرس، چیز دیگری ندارد. ژان.  
کوتین نامی باگردن بندالماں درپاریس مفقود شده، و آنوقت  
تواینچا ناراحتی. اصلاً آن قضیه چه ربطی به تو دارد، تو کار  
خودت را انجام داده‌ای.

- توبگیر بخواب.

- حالا چرا وسط اتاق ایستاده‌ای.

- میروم برای خودم صبحانه درست کنم.

- هم خودت نخوایدی، هم را از خواب بیدارکردی.

از اتاق خواب بیرون آدم... و خودم را مشغول کردم.  
لیاسم دا پوشیدم. صبحانه مختصری خوردم بر گشتم به اتاق  
خواب که از زنم خدا حافظی بکنم. او خوابش برده بود. چند  
دقیقه از ساعت شش صبح گذشته بود که بطرف محل کارم حرکت  
کردم ..

تأثیر خبر مفقود شدن «ژان کوتین»، باگردن بندالماں  
یئٹ میلیون دلاری، درمن طوری بوو که من فکرمی کردم این  
قضیه در فرودگاه مهرآباد اتفاق افتاده است، بنظر میرسد تمام  
فعالیت پلیس ایران که صرف پیدا کردن گردن بند مسر و قه شده  
بود، بفعع «دانریکو» بود و او صاحب همان چیزی شد که به  
خاطر بدست آوردنش مبارزه‌ای خونین و سخت با پلیس آغاز کرد

## خط قرمز

بود و سرانجام منجر به پیروزی او گردید.

اولین روزی بود که قبل از ساعت هفت صبح پشت میزم  
در اداره نشسته بودم ... به پروندهای که مربوط به مأموریت  
جدیدم بود خیره شده بودم . ولی قمر کن فکری نداشتم . به  
زان کوتین و آن گردن بند یک میلیون دلاری فکر میکردم:  
منتظر کارآگاه مسعود بودم که پس از ملاقات او، مأموریت  
جدیدم را شروع کنم .

مسعودکمی دیرتر از هر روز به اداره آمد و به من تلفن  
کرد که به اتفاقش بروم .

همینکه وارد اتفاقش شدم گفت :

- آن پروندهای که دیروز در اختیار گذاشتم به مهیار  
یا یک مأمور دیگر واگذار کن و ترتیب کارهای خودت را طوری  
به که همین امروز ساعت دوازده و نیم به پاریس پرواز کنی .

با احتجاج گفتم :

- پاریس ! مگرچه چه خبر شده ؟

لبخندی زد ، گفت :

- پلیس بینالمللی از تو دعوت به مکاری کرد .  
فکر کردم دارد شوخی می‌کند : پرسیدم .

- موضوع چیست ؟

- موضوع چیست ! خودت بهتر می‌دانی . کشف مجدد  
گردن بند الماس .

- شوخی جالبی نبود .

## امیر عشیری

بالبختند گفت :

- آنها ترا به اسم دعوت کرده‌اند. بیا این دعوتنامه را بخوان . فکر می‌کنم سواد خواندنش را داشته باشی .  
دعوت نامه را بدمستم داد و اضافه کرد :

- جالب بودن موضوع دراینست که برای همکاری با آنها پلیس فرانسه دعوت شده‌ای .

دعوت نامه را خواندم. باورم نمی‌شد که مرا به‌اسمه دعوت به همکاری کرده باشند. از موفقیتی که بسرا غم‌آمده بود احساس غرور می‌کردم . چون بندرت پلیس بین‌المللی از مأمورین کشورهای عضو دعوت به همکاری می‌کرد .

مسعود باتبسم گفت :

- از قیافه‌ات پیداست که خیلی خوشحالی .  
گفتم : خوشحال و مغروف ... ولی چرا از من دعوت کرده‌اند !

گفت هر مأمور دیگری هم بجای تو بود دراین مورد بخصوص دعوتش می‌کرددن . دلیلش هم اینست که تو در زمینه کشف‌گردن بند‌ال manus و درگیری با افراد باند خط قرمز اطلاعاتی داری شاید هم دلیل دیگرش این باشد که می‌خواهند سهم موقعيت از دست‌رفته‌مان را بوسیله یکی از مأمورین خودمان به ما برگردانند .

دعوت نامه را روی میزش گذاشت ، گفتم :

## خط قرمز

– قبل از اینکه این دعوت را قبول کنم باید بدانم نظر تو چیست؟

گفت: همین چند دقیقه پیش به آنها جواب مثبت دادم، سوال دیگری نداری.

گفتم: بقیه حرفهایمان را تو فرودگاه می‌زنیم.

گفت: حرفی نداریم که باهم بزنیم. سعی کن قبل از ساعت دوازده در فرودگاه باشی.

از دفتر کار مسعود بیرون آمدم تا قریب کارهای مر بوط به پرواز خودم را با وقت کمی که داشتم بدhem.

تقریباً بیست دقیقه ساعت دوازده مانده بود که به اتفاق زنم از منزل بطرف فرودگاه حرکت کردم.

در سالن انتظار فرودگاه مسعود و دو تن از همکارانم به بدرقهام آمده بودند. تنها این فرصت برایم باقی مانده بود که از آنها وزنم خدا حافظی کنم.

موقعی که میخواستم به سالن گمرک بروم مسعود مرا کفار کشید گفت:

– همکاری تو با پلیس فرانسه میتواند آغاز فصل جدید و درخشانی در زندگی پلیسیات باشد. حتی اگر ترا به اسم هم دعوت نمیکردند ترا انتخاب نمیکردم. امیدوارم موفق باشی.

گفتم: جزا اینکه از تو تشکر کنم حرف دیگری ندارم بزنم

صدای زنم را از پشت سر شنیدم:

– راوند،

## امیر عشیری

بـ گشتم بیینم چه میگوید . چشمهاش پر از اشک بود  
ولی سعی میکرد خود دار باشد و از ریزش اشکش جلوگیری  
کند یک بار دیگر بوسیدمش و به سالن گمرک رفت .  
موقعی که هواپیما بر روی باید پرواز بحر کت درآمد ،  
کلمات مسعود در گوشم طنین داشت : «همکاری تو با پلیس فرانسه  
میتواند آغاز فصل جدید و درخشانی در زندگی پلیسی ات باشد .»  
تا قبل از دریافت دعوتنامه پلیس بینالمللی برای همکاری با  
پلیس فرانسه نمیتوانستم دربرابر مفقود شدن «ذان کوتین»  
واکنشی نشان دهم ولی آن دعوتنامه برای بار دوم مرا در  
جريان آن گردنبند شوم و تعقیب باند خط قرمز قرار داد تا به  
آنچه که خواسته‌ام بود تحقق بخشم .

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بوقت پاریس بود که هواپیما  
در فرودگاه بینالمللی اورلی بزمین نشست موریس در پای پلکان  
هواپیما به من خوش آمد گفت و بعد آقای (مولن دیالاند) کمیسر  
پلیس فرانسه را معرفی کرد .  
(دیالاند) ومن درحالی که دست بکدیگر را می‌فردم  
موریس بالبخند گفت :

– امیدوارم شما دونفر همکار مؤثری برای هم باشید .  
باتبسم گفتم :  
– از این لحظه خودم را در اختیار آقای (دیالاند) میگذارم  
که ایشان را راهنمائی کند .  
مولن دیالاند خنده‌ای کرد گفت :

## خط قرمز

- شما پیش‌دستی کردید . چون من می‌خواستم این حرف را بزنم از موریس تعریف شمارا زیاد شنیده‌ام .  
گفتم : موریس از هر دوی ما ذر نگتر است چون پیش از آنچه که تصور کنید راجع به شما تعریف کرده .  
مولن دستش را از توی دستم بیرون کشید و رو کرد به موریس گفت :

- از حالا پیداست که ما حریف (دواوند) نمی‌شویم .  
گفتم : اینهم از خصوصیات مأمورین پلیس است که وقتی دورهم جمع می‌شوند هر کدامشان سعی دارد خودش را کم تجربه تر از بقیه نشان دهد . حتی اگر هسن‌تر از همکارانش باشد .  
مولن خندید و گفت :

- ولی من مسن‌تر از شما دونفر نیستم فقط موهایم کمی سفید شده .

گفتم : بهر حال بشما احترام می‌گذارم .

موریس گفت :

- بین راه هم میتوانیم باهم صحبت کنیم .  
شانه بشانه هم برآه افتادیم . من بین آن دو قرار گرفته بودم . تنها تشریفات موزی که در مورد من انجام گرفت تشریفات از لحاظ گذرنامه و ویزای ورود به خاک فرانسه بود .  
از سالن گمرک که بیرون آمدیم با اتومبیل مولن دی بالاند که پلاک پلیس نصب شده به آن جلب توجه می‌کرد . عازم شهر شدیم .

## امیر عشیری

پرسیدم : از ژان کوتین اثر یاردی بدست نیامده ؟  
موریس پوزخندی زده گفت :

— قضیه را اینطور باید فرض کنیم که دراصل ژان کوتین  
نامی که بازرس شرکت ایمه بوده وجود نداشته .

لبخندی زدم گفتم :

— ولی نمیتوانیم فرض کنیم که گردنبند الماس یک میلیون  
دلاری وجود نداشته ،  
مولن باخنده گفت :

— اگر گردن بند الماس وجود نمیداشت . ژان کوتین  
غیبی نمیزد .

موریس گفت :

— فرار ژان خیلی سریع صورت گرفت .

مولن روکرد به من پرسید :

— عقیده شما چیست ؟

گفتم : بعقیده من ژان کوتین را فراش داده اند .

مولن همانطور که نگاهش به من بود گفت :

— از عقیده شما اینطور فهمیده میشود که ژان کوتین برای  
انریکو کار میکرده و دستور داشته که دره اجتمع به پاریس طبق  
نقشه طرح شده انریکو عمل کند .

گفتم و آن نقشه این بوده که ژان در لحظه ای که برای فرار  
مناسب باشد، خودش را از مسیر خارج کند و به افراد انریکو  
که در نقطه ای از محوطه بیرون فرودگاه انتظارش را میکشیدند

## خط قرمز

ملحق شود .

مودیس گفت :

– ماهم قضیه ناپدید شدن ژان را همینطور تجزیه و تحلیل کردیم .

کمیسر ریالاند ازمن پرسید :

– در تهران موقعی که گردنبندالماں را به ژان کوتین تحولی می دادید . وضع او چطور بود ؟

پوزخندی زدم گفت :

– مودیس اورا بما معرفی کرد.

ریالاند گفت :

– این را میدانم فکر کردم شاید شما او را از دید خودتان بررسی کرده باشید .

گفت : ژان کوتین در قالب یک بازرس شرکت بیمه به وظیفه اش عمل کرد . اگر کمترین تردیدی نسبت باو احساس میکردم مودیس را در جریان می گذاشت .

کمیسر ریالاند پرسید :

– از کجا میخواهید شروع کنید .

باتبسم گفت :

– معمولاً گلوه اول را تبهکاران شلیک میکنند .

کمیسر ریالاند گفت :

– اگر حدس ما درباره ارتباط ژان کوتین ، باند خط قرمز درست باشد انریکو به خودش و افرادش اجاره نمیدهد که

## امیر عشیری

باين زوديهها آنها از لاك خودشان بپرون بيایند . چون او به آنچه که در جستجویش بوده رسیده منظورم گردن بمند الماس يك ميليون دلاريست .

لحظه‌اي مكث گرد پرسيد :

- اگر گلوله اول را آنها شليک نکردن آنوقت چي ؟  
کفتم : منهم ميخواستم همین سؤال را از شما بکنم که در آنصورت قضيه ژان کوتين و گردن بمند الماس را از کجا و به چه نحو باید تعقیب گرد .

مولن ریلاند لبخندی زده گفت :

- خودتان باید باين سؤال جواب بدھيد چون اطلاعات شما درباره انريکو و افرادش بيشتر از ما است بخصوص که يكی از تبهکاران شماهم با آنها همکاری میکنند . قاسم معروف به شش انگشتی را میگويم .

پرسیدم : پس شما خلاصه پرونده‌اي که پيش ماست خوانده‌ايد .

موريس گفت :

- قاسم معروف به شش انگشتی از تبهکاران بین‌المللی است که سير به سوابق او كاملا آشناست .

کفتم : راجع باين موضوع باید مفصل صحبت کنيم ولی يك موضوع هست که تقریباً براي من قطعی است و آن اينست که ژان کوتين از ماجrai خودش جان سالم بدرفتار بود . بعبارت دیگر دیر يا زود مأمورین پلیس جسدش را پیدا میکنند .

## خط فرمز

موریس پرسید:

— منظورت اینست که انریکو اورا می‌کشد؟

باتبسم گفتم:

— انریکو اورا نمی‌کشد. بلکه دستور کشتنش را میدهد.

دلیلش هم اینست که تبهکاران با تجریه و کارکشنهای مثل انریکو که رهبری یک باند تبهکاری را بعده دارند و دم به تله نمی‌دهند، همیشه سعی دارند افرادی استخدام کنند که تحرک داشته باشند — تحرک در زمینه تبهکاری — یعنی خشن و بیرحم باشند و بر احتیت بتوانند آدم بکشند. دست به سرقتهای مسلحانه بزنند و در صورتی که بدام پلیس افتادند سکوت کنند. ژان کوتین فاقد این خصوصیات تبهکار است. او تحت تأثیر زن، یا پول زیاده مثلاً معادل یک سال حقوق که از شرکت بیمه می‌گرفته تن باینکار داده. و حالا که نقشه انریکو بدست ژان اجرا شده وجودش در باند خط فرمز زیادی است کاری که ژان کرده فقط یک بارمی‌توانسته آن کار را انجام بدهد.

لحظه‌ای مکث کردم، بعد ادامه دادم:

— انریکو هم‌آدمی نیست که ژان را تا وقتی که زنده است، از او نگهداری کند، پس باین نتیجه میرسیم که او سعی می‌کند شر ژان را کم کند ... فکر می‌کنم نظر شما همین باشد.

کمپسر ریلاند لبخندی پروردی لبانش آورد، گفت:

— من هم برای اینکه شراین پرونده را کم کنم، آنرا در اختیار شما می‌گذارم.

گفتم: متناسبانه، مدیریت من در اینجور موقع خیلی ضعیف

## امیر عشیری

است احتیاج به راهنمای باتجریده‌ای مثل شما دارم. در غیر این صورت یک وقت دیدید من هم مثل زان کوتین ناپدید شدم.  
مولن ریالاند. بازرنگی خاص پلیسی گفت:  
— موريس و من به ماموریت شماره پاریس خوش بین هستیم.  
مطمئناً این بارهم موفق می‌شوید.

گفتم: بهتر است بگوئیم در همکاری باشما،  
کمیس بالبخند معنی داری گفت:  
— کلمه همکاری مناسب وضع و موقعیت شما نیست.  
گفتم: ولی من مامور پلیس ایران هستم. چطور می‌توانم.  
به مامورین شماره استور بدهم. نه، اجازه بدهید فقط همکار باشم  
این همکاری برای من افتخار بزرگی محسوب می‌شود.

مولن گفت:  
— یک ساعت نیست که با هم آشنا شده‌ایم ولی مثل این است که  
سالهاست هم دیگر را می‌شناسیم. این آشناگی بظاهر دیشه‌دار. ناشی  
از روح همکاری می‌ان ماست که در هر دو مان به یک فسبت وجود  
دارد. پیشنهاد می‌کنم که شخصاً این ماموریت را قبول کنید. شما  
برای تبعه‌کاران چهره ناشناخته‌ای هستید و این نا‌آشناگی، در  
پیش‌بزد ماموریت شما خیلی موثر است.

پس از یک مکث کوتاه‌داده داد:  
— مأموریت با اختیارات وسیع و امکانات زیاد فکر نمی‌کنم پیشنهادم را رد کنید. با فیلیپ همی تو اند صحبت کنید.  
او هم با من هم عقیده است.

## خط قرمز

موریس روکرد به کمیسر گفت :

ـ فکر نمی کنم راوند ، با این پیشنهاد مخالفت نمیکند .  
گفتم : بعقیده من این مأموریت را باید بدرامین و آگذار میکردید . چون او عصو پلیس بین المللی است و هم بیش ازمن توان انجام این مأموریت را دارد .

موریس گفت :

ـ رامین در پاریس نیست . بفرض آن که آنجا بود . این مأموریت به او و آگذار نمیشد . تعطیب با خطا قرمز و کشف گردن - بند الماس ازو ظایف پلیس فرانسه است .  
گفتم : مثل اینکه چاره ای جز قبول پیشنهاد کمیسر ریالاند ندارم .

کمیسر ریالاند روکرد به موریس و با تبرسم گفت :

ـ عالی شد ، می دانستم راوند پیشنهادم را رد نمی کند .  
بعد روکرد بمن گفت :

ـ در واقع این مأموریت دنباله همان مأموریتی است که شما در تهران و با موفقیت آنرا انجام دادید .

به میدان «ایتالی» رسیدم ... موریس ازمن پرسید ،  
ـ میل داری فیلیپ را ملاقات کنی ؟

گفتم : حتماً ، همین حالا بمقاتلش میرویم .

کمیسر ریالاند بر اتفاهش گفت که به اداره پلیس بین - المللی برود .

ملاقات با فیلیپ که از روسای عالی رتبه پلیس بین المللی بود ،

## امیر عشیری

در محیط گرم و صمیمانه‌ای صورت گرفت. در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود که از اداره پلیس بین‌المللی بیرون آمدیم. موریس باما بود. کمیسر مولن ریالاندرا با اداره خودش در ناحیه «سنتر ویکتوریا» خیابان «دو آپوسی» برد. باید اضافه کنم که پاریس به به بیست و یک ناحیه پلیسی تقسیم شده و هر ناحیه دارای یک «کمیسر پلیس» است پرونده مفقودشدن «ژان کوتین» با گردنبند الماس یک میلیون دلاری به او که کمیسر پلیس ناحیه «سنتر ویکتوریا» بود ارجاع شده بود.

مولن ریالاند مردی بود قد بلند و خوش قیافه. بنظر نعیر سید که بیش از پنجاه سال داشته باشد علاوه بر زبان مادریش، بزبان‌های انگلیسی و ایتالیائی تسلط کامل داشت. خودش برایم تعریف کرد که در جنگ دوم جهانی بادرجه ستوان یکمی در نیروی دریائی فرانسه خدمت میکرده، بعد از سقوط فرانسه به لندن فرار میکند و بدلت فرانسه آزاد ملحق میشود و در آنجا وارد اداره ضد اطلاعات فرانسه آزاد می‌شود و پس از آزادی فرانسه بوطنش مراجعت میکند و در پلیس فرانسه استخدام می‌شود.

ریالاند میگفت که یکسال در اسکاتلند بارد کار کرده و از دو سال پیش به این طرف به سمت کمیسر ناحیه «سنتر ویکتوریا» خدمت می‌کند.

کمیسر ریالاند، پرونده چندبرگی مفقودشدن «ژان کوتین» را در اختیار گذاشت. یکی از چندبرگ پرونده منبوطه میشد بسابقه خدمت «ژان کوتین» در شهر کتیمه.

## خطه قرمه

مطالعه پرونده، چند دقیقه بیشتر وقت مرانگرفت. لازم بود قبل از شروع کار به ملاقات «پی پر زیراد» و کیل خانم کریستی بروم، نشانی دفتر و کالت او، در پرونده «کوتین» مشخص بود، ریلاند یک اتومبیل باعلام پلیسی در اختیار گذاشت: در حدود ساعت هفت و نیم شب بود که بدفتر و کالت «پی پر زیراد» در خیابان «دواپرا» رفتم.

وقتی بدفتر و کالت «پی پر زیراد» رسیدم منشی او که زن جوان و زیبائی بود پرسید که قبلا وقت گرفتهام یانه؟ کارت پلیسی جدیدی که کمیس ریلاند برایم صادر کرده بود، مقابل چشمان منشی زیرارد گرفتم گفتم:  
— راوند، از طرف کمیسر پلیس سنت ویکتور.

منشی زیرارد بانگرانی پرسید  
— برای آقای زیرارد اتفاقی افتاده؟  
گفتم: هیچ اتفاقی نیافتداده ملاقات با ایشان جنبه دوستانه دارد.

— شما فرانسوی نیستید. درست حدس زدم.  
— بله، من فرانسوی نیستم. ولی در خدمت پلیس فرانسه هستم.

— لطفا یک دقیقه صبر کنید تا با آقای زیرارد اطلاع بدهم، از پشت میزش بلند شد و با تاق پی پر زیرارد رفت... کمی بعد برگشت گفت:

— بفرمایید آقای زیرارد منتظر تان هستند.

## امیر عشیری

داخل اتاق پیین شدم ... او از پشت میزش کنار آمده بود. با خوش وئی دست‌مرا فشد گفت.

— دوست عزیز، شما در پاریس چکار می‌کنید؟

با تبسم گفتم:

— برای همکاری با پلیس فرانسه باینجا آمده‌ام.

چهره‌اش را غبار تامیل گرفت گفت:

— بله میدانم به چه منظوری شما را دعوت به همکاری کرده‌اند. مفقود شدن ژان کوتین برای همه ما ناگهانی بود. در واقع باید بگویم تمام زحمات پلیس ایران به درفت.

گفتم: تلاش خودمان را می‌کنیم. شاید برای بار دوم موفق شویم که گردن بند الماس خانم کریستی را پیدا کنیم. گفت: خانم کریستی از قضیه مفقود شدن ژان کوتین بشدت ناراحت شده.

پرسیدم: ایشان در پاریس هستند؟

زیرا رد گفت: بله، همین یک ساعت پیش اینجا بودند.

لبخندی زدم گفتم:

— ناراحتی خانم کریستی بیشتر بخاطر گردن بند الماس خودش است، نه مفقود شدن ژان کوتین آهسته‌سرش را تکان داد گفت

— بله، البته چون ایشان آمده بود پاریس که گردن بند مسروقه‌اش را تحویل بگیرد.

پیین ژیرا رد: من در حدود نیم ساعت باهم صحبت کردیم.

## خط قرمز

اطلاعات او درباره قضیه مفقودشدن «ژان کوتین» همانقدر بود که من می‌دانستم. چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که از دفتر وکالت ژیرارد بیرون آمدم. پس از خداحافظی ازمنشی جوان وقشنگ او آنجا را ترک گفتم..

اتومبیل را در آنطرف خیابان مقابل ساختمانی که دفتر وکالت «ژیرارد» در آنجا بود گذاشته بودم. همینکه در اتومبیل را باز کردم که پشت فرمان بنشینم دو مرد که تصور نمی‌رفت هردو شان رهگذر باشند دردو طرف من قرار گرفتند. یکی شان بالحنی تهدیدآمیز گفت:

– هر دو مان مسلح هستیم سعی نکن عکس العملی نشان بدھی .

معلوم بود آن دو مرد مسلح کی وچکاره هستند. با خودم گفت: «برخورد با آنها چه زود شروع شد.»

پرسیدم: شما کی هستید، چی میخواهید؟ آن مرد که صدای دورگهای داشت گفت:

– سؤال احمقانه‌ای کردی بعداً می‌فهمی.

همان لحظه اتومبیلی بموازات اتومبیل من توقف کرد. یکی از دو مرد مسلح در عقب آن اتومبیل را باز کرد و من گفت: سوارشو و خیلی سریع دستش را بزیر کنم بردو اسلحه‌ام را از شانه بندم بیرون کشید و اضافه کرد.

– نتوس جای دوری نمی‌رود. چاره‌ای نبود. با یده رکاری می‌گفتند می‌کردم. آنها یک مامور پلیس را غافلگیر کرده بودند

## امیر عشیری

و مطمئنا میدانستند ابن مامود پلیس اسمش چیست و از کجا آمده  
چون برخورد با آنها که بی شک از افراد انزیکو بودند خیلی  
سریع صورت گرفته بود، رذالت و خشونت از قیافه آنها میباید.  
طوری که آدمکشی برای آن دو مرد و رفیقشان که پشت فرمان  
نشسته بود از آب خود را هم راحت نبود حتی اگر مجبور  
میشدند مراهم که مامود پلیس بودم بدون هیچ گفتن گوئی میکشند.  
داخل اتومبیل شدم آن دو مرد در دو طرف من نشستند.  
همینکه اتومبیل حرکت کرد آن مرد که صدای دور گهای داشت  
واز آن دونفر دیگر هیکل وارتر بود گفت:  
— به شهر ما خوش آمدی آقای کارآگاه را وند.

حدسم درست بود. آنها میدانستند من کی هستم ...  
پوزخندی زدم گفت:

— دستگاه خبرگیری شما باید خیلی قوی باشد.  
آن مرد خنده زشتنی کرد گفت:  
— توفروندگاه زیارت کردیم. منتظر فرصت مناسبی  
بودیم که خودمان را بهت معرفی کنیم.

همانطور که نگاهش مبکردم گفت:  
— خوب شما کی هستید. خودتان را معرفی نکردید.  
گفت. — اسم افریکو را باید زیاد شنیده باشی.

پوزخندی زدم گفت:  
— مونت افریکو... بله اسمش را زیاد شنیده‌ام، پس او  
شما را فرستاده!

## خط قرمز

آن مرد گفت:

– انریکو یک ماموریت دیگر هم به ما داده.  
گفتم: ماموریت دیگر شما باید این باشد که انریکو دستور  
داده اگر او که من باشم دست باسلحه برداشته باشد مقاومت کرد بطریق  
شلیک کنید. درست گفتم؟

آن مرد با صدای دور گهاش گفت:

– پس بهمین دلیل بود که نه مقاومت کردی و نه دست به  
اسلحه برداشت، شما پلیس‌ها اصولاً آدمهای تیز هوش و زدنگی  
هستید. ولی بعضی وقتها زدنگی بیش از حد شمامفرورد تان می‌کنند  
و آنوقت نتیجه‌اش این می‌شود که مامور پلیس با هوش و زدنگی  
مثل تو که از ایران بلند شده آمده اینجا در اولین شب و روش  
ناگهان به تاه می‌افتد و تمام نقشه‌هایش نقش برآب می‌شود و پلیس  
فرانسه را هم بدرد سر می‌اندازد، چون باید به دنبال تو  
بگردند.

گفتم: دزدیدن یک مامور پلیس برای ادبابت گران‌ تمام  
می‌شود.

خنده مسخره آمیزی کرد گفت:

– راجع بخودت حرف بزن، بقراری که شنیده‌ام انریکو  
برای آزادی توبهای سنگینی مطالبه خواهد کرد.  
پرسیدم:

– منتظرت از بهای سنگین چیست؟  
گفت. مفتر را بکار بینداز تابفهمی.

## امیر عشیری

گفتم: چطور است خودت بگوئی.

گفت: بهتر است جواب سؤال خودت را از انریکو-

بشنوی .

رفیقش روکرد بده او گفت:

- ژاک خودت که میدانی، رئیس از رو بر و شدن با پلیس ها  
بیزار است. از ریخت و قیافه این جور آدمها هیچ خوش نمیاد  
فکر نمیکنم میل داشته باشد که این مامور پلیس بیگانه را بینند.

بعد مرا مخاطب قرار داده گفت:

- نمیدانی چقدر دلم میخواهد رئیس ترا بدست من بسپرد  
و دستور کشتن را هم صادر کند، آن وقت بدولستان نشان میدهم  
که چطودی باید کلک یک پلیس قاتل را کند، تو قاتل چند تا  
از بچه های ما هستی. خبرش بما رسیده که در تهران چند نفر شان  
را بقتل رسانده ای.

با خونسردی گفتم:

- یکوقت هم دیدی انریکو، مرا بدست تو سپرد. مایوس

نمیباش .

بادست. بصور تم زد گفت:

- داری مسخره ام میکنی.

آن مرد صدا دور گه که اسمش ژاک بود خندید گفت:

- لئون. آرام باش.

لئون. از زیر کتش اکاردی بیرون آورد آنرا مقابل چشمانم

گرفت و بالحنی پر از کینه گفت:

## خط قرمز

– ترا نباید بایک با دو گلوله کشت آلت قتل توانین کارد است. دعا کن که انریکو ترا تحويل من نده و گرنه با این کارد ریز ریزت میکنم.

گفتم: کارد را غلافش کن و زیاد حرارت بخراج نده.

ژاک بالحنی آمرانه گفت:

– لئون، آن کارد را غلافش کن. و بعدش هم خفه خون بگیر. لئون در حالی که زیر لب غرغیر میکرد کارد را زیر گتش پنهان نمود و همانطور که ژاک با او گفته بود خفه خون گرفت. ذیر چشمی نگاهش کردم، از قیافه اش معلوم بود که از حرف ژاک خوش نیامد.. کاری هم نمیتوانست بگند چون ژاک ارشاد او بود و هر دستوری که می داد باید اطاعت میکرد. چند لحظه بستکوت گذشت. ژاک با آر نجش به پهلوی من زد گفت:

– این اولین دفعه ای نیست که بیک مامود پلیس را میدزدیم. تو سومین نفری هستی که تو تله افتاده ای. آن دو نفر دیگر از پلیس فرانسه بودند، یکی شان آدم کله شقی بود و همین کله شقی اش باعث کشنیده شدن شد. بالئون گلاویز شده بود که اسلحه را چنگش بیرون بیآورد. امالئون زدنگی کرد و ماشه اسلحه را کشید. گلوله بشکم آن پلیس کله شق اصابت کرد و فرستادش آن دنیا، این قضیه مال یکی دو سال قبل است.

\*

پرسیدم:

– از این تعریف چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟

## امیر عشیری

ژاک که یک برجی نشسته بود مواظب من بود گفت :

- این دا گفتم که یک وقت تو هم از این کلمه شقی‌ها نکنی  
نگاهش کردم گفتم :

- اولین دفعه‌ای که با افراد از پیکو که دوستان توهم بودند  
آشنا شدم در تهران بود . آنها ...

ژاک بمیان حرفم دوید گفت :

- اینرا می‌دانم که با کشتن آنها خودت را بعنوان یک  
قهقهه مان جازدی .

گفتم : چیز دیگری می‌خواستم بگویم .

گفت : بگو ببینم چی می‌خواهی بگوئی .

گفتم : ارشد آنها اسمش حلوان بود . او هم از این  
مزخرفات زیاد می‌گفت :

ژاک با عصبانیت گفت :

- مواظب حرف زدنت باش . اگر یک دفعه دیگر از این  
حرفها بزنی بامشت میز نم توده‌های . حلوان وزنگو بددست تو  
کشته شدند . حالا بچه‌ها تصمیم گرفته‌اند از تو انتقام بگیرند .

آرام و خونسرد گفتم :

- حلوان وزنگو کشته شدند . چند نفر شان هم بزندان  
افتدند .

لئون سکوت ش راشکست گفت :

- خبرش بمارسیده .

گفتم : یک خبر دارم و دست اول هم هست که نه بگوش شماره پده

## خط قرمز

ونه به بگوش اربابتان .

لئون خطاب به زاک گفت :

- این خبر داغ باید راجع بگردن بند الماس باشد که در تهران پیدا یش کرده بودند .

خنده‌ای کوتاه کرد ادامه داد :

- آن گردن بند دوم رتبه ناپدید شد .

زاک از من پرسید :

- همین را می‌خواستی بگوئی ؟

گفتم : بین افراد انریکو که در تهران بودند یکی شان از همه قلدرتر و پولدارتر بود : احمد سلیمان را می‌گویم باید بشناسیدش .

زاک درجای خودش جنبید و گفت :

- فقط او و کارملا تو استند از چنگ تو فرار کنند ،

همین روزها وارد پاریس می‌شوند دونفر دیگر هم با آنها هستند .

گفتم : از قول من به انریکو بگوئید که منتظر احمد سلیمان نباشد . چون او ویک نفر دیگری که اسمش مهدی بود ، بعض اینکه بطرف پاریس حرکت کنند . از یک راه دیگر رفتند . از همان راهی که حلوان و زنگ و رفته بودند . منظوردم را که می‌فهمید ؟

زاک باناباوری گفت :

- یعنی می‌خواهی بگوئی احمد سلیمان هم کشته شده !

آهسته سرمدا تکان دادم . گفتم :

## امیر عشیری

- آره ، همین چند شب پیش در چند کیلومتری تهران او و مهدی باهم کشته شدند .

لئون باعصبانیت گفت :

- ژاک ، حرفهایش را باور نکن دروغ می گوید .  
کفتم : ولی کار ملاو آن یک نفر دیگر را نتوانستیم پیداشان کنیم ، شاید همین یکی دو روزه وارد پاریس شوند .

خبر کشته شدن احمد سلیمان و مهدی برای آها غیرمنتظر بود . ژاک و لئون بہت زده نگاه می کردند . لئون همانطور که نگاهش بهمن بود بادست بصور تم زدو با خشم و کیسه گفت : .  
- انریکو و ادارت می کند که بادستهای خودت قبرت

را بکنی .

با خونسردی گفتم :

- فکر نمی کنم انریکو وقت این را داشته باشد که مراسم تدفین مرا انجام بدهد .

ژاک در حالی که از شدت خشم دندانهایش را برویهم می فشد گفت :

- مسخره نوبت ما هم میرسد .

گفتم : نوبت شمار سیده ، دلیلش هم اینست که بین دو تا آدمکش نشسته ام .

ژاک گفت :

- تا حالا خیال می کردیم فقط پلیس های فرانسه دایتالیا هستند که می توانند حرفهای خوشمزه بزنند .

## خط قرمز

گفتم : انتظار داری چه کار کنم . التماس کنم که آزادم کنید .

گفت : به آنجاهم میرسد که التماس کنم .

لثون روکرد به زاک و گفت :

- بهش بگو این دو آدمکش موقعی دست بکار می شوند که انریکو اشاره کند ، فقط یک اشاره .

پرسیدم :

- می توانم یک سیگار بکشم .

زاک گفت :

- نه ، نمی توانی وقتی به مقصد رسیدیم ، هر چند تاسیگار که دلت خواست بکش .

راننده به حرف آمد گفت :

- زاک ، نمی خواهی چشمهاش را بیندی .

زاک به لثون گفت :

- آن کیسه را بکش بسر آقای راوند .

لثون . کبیسه‌ای را که از پارچه ضخیم و سیاه رنگ بود بسر من کشید که نتوانم بیرون را ببینم و همسیری را که طی می‌کنیم در ذهنم ترسیم کنم . سوالی که برایم بصورت معما دارد آمده بود این بود که چه کسی ورود مرا به پاریس به آنها اطلاع داده بود ، در آن دقایقی که چشمانم را اظلمت گرفته بود و بین دو آدمکش نشسته بودم ، سعی کردم جواب این سوال را در ذهنم پیدا کنم . از تهران شروع کردم . حتی این فکر را که بین همکارانم . کسی

## امیر عشیری

دچار چنان لغزشی شده باشد به مغزم راه نمی‌یافتد . جواب سؤال خودم را بایدد پاریس و در وجود یکی از چند نفری که با آنها روبرو شده بودم باید جستجو می‌کردم . به کسی ظنین نشدم .

درست در لحظه‌ای که تصمیم داشتم فکر کردن در باره‌این سؤال که چه کسی ورود مرا به انریکو اطلاع داده . به وقت دیگری موکول کنم افکارم متوجه یکی از همان قیافه‌های شد که یک بار اورا در ذهنم مرور کرده بودم او ویک نفر دیگر ، حدس اینکه یکی از آن دو خبر ورود مرا به انریکو داده باشد خیلی قوی بود . آن دورادر کنارهم قراردادم، و به تحلیل آن دو در اصل قضیه یعنی ماجرای گردن بند الماس مسروفه خانم کریستی پرداختم قرائتی وجود داشت که تقریباً ثابت می‌کرد، هر دو، یا یکی از آنها ممکن است با باند خط قرمز ارتباط داشته باشد . نتیجه دیگری که از این مرور ذهنی بدست آمده ، این بود که شخص مظنون نمی‌تواند از افراد ثابت انریکو باشد . به احتمال قوی او از اجیر شدگان انریکو بود که در برابر هر خبری که به او می‌دهد ، دستمزدی دریافت می‌کند .

آن کیسه ضخیم و سیاه رنگ را که بروی سرم کشیده بودند، این فرصت را بهمن داده بود که درباره موقعیت خودم فکر کنم: موضوعی که قابل تعمق و تفکر بود . حرفی بود که ژاک زدہ بود: «انریکو برای آزادی تو بهای سنگینی مطالبه خواهد کرد .» خیلی زود توانستم عبارت «بهای سنگین» و تفسیرش کنم.

## خط قرمز

امکان اینکه انریکو مرا بقتل بر سامد یا برای آزادی من ، پول زیادی از پلیس فرانسه مطالبه کند ، ضعیف مینمود او از دن من فقط یک هدف داشت و آن آزادی افراد زندانیش در تهران بود .

بعبارت دیگر شرط آزادی من ، آزادی دارین ، یوسف بغاز ، واورطه قرادمی داد . ضمناً خواسته بود که ضرب شست باند خودش را هم به من که بنا بگفته ژالکولئون ، قاتل حلوان وزنگو بودم نشان بدهد ، و طوری مرعوب کند که به حساب خودش ، برای همیشه از تعقیب آن پرونده چشم بپوشم .

این طرز تفکر ، مخصوص انریکو ، نبود همه تبهکاران پیش خود این حساب را میکنند که با اولین شلیک گلوله بسوی مامورین پلیس ، یار بودن یکی از آنها ، می توانند ایجاد رعب و هراس بکنند و پلیس را به عقب نشینی وادارند .

انریکو ، این حساب را کرده بود که باد بودن من ، افراد زندانیش را آزاد می کنند ، و من هم پس از آزاد شدن پاریس را ترکمی گویم ولی اگر او می دانست که این محاسبات ، غلط از آب درمیابید ، اقدام به ربودن من نمی کرد .

تا وقتی کیسه ضخیم و سیاه را برم فکشیده بودند ، مسیری را که طی می کردیم در ذهنم ترسیم کرده بودم . از آن بعد ترسیم مسیر در ذهن . امکان نداشت چرا که آنها برای گمراه کردن من ، عمدًا از چند خیابان می گذشتند و بعد وارد مسیر اصلی می شدند ..

## اهیر عشیری

نمی‌دانم چه مدت در راه بودیم . وقتی رسید که اتومبیل  
توقف کرد . از طرف توقف اتومبیل معلوم بود که واردیک فضای  
باز یا سرپوشیده می‌شویم . ژاکولئون که در دو طرف من نشسته  
بودند از جایشان تکان نخوردند .

صدای بازو بسته شدن در اتومبیل را شنیدم . معلوم شد .  
راننده پیاده شده که در گاراژ یا با غ باز کند ...

پس از طی مسافتی کوتاه ، دوباره اتومبیل توقف کرد .  
فهمیدم که آنجا با غ نسبتاً بزرگی است که ساختمان مسکونی  
در وسط یا انتهای آن با غ قرار دارد . بعد مرا از اتومبیل  
پیاده کردند ، و بداخل ساختمان برندند ، و پس از بالارفتن از چند  
پله به طبقه دوم رسیدم ..

وقتی آن کیسه لعنتی را از سرم بیرون کشیدند ، خودم  
را در یک اتاق نسبتاً کوچک دیدم : نگاهی بدور برم انداختم  
اثانه اتاق تشکیل شده بود از یک نیمکت چوبی ، یک صندلی و یک  
میز کوچک .

ژاکولئون مانند دوسردار فاتح به من خیره شده بودند ،  
نگاهشان مملو از کینه و نفرت بود ، لئون طوری به من برآق  
شده بود که اگر انریکو در آنجا بود و به او اشاره می‌کرد .  
هماندم ، لئون مانند پلنگ ذخی بطرف من حملهور می‌شد  
و با آن کاردی که بین راه نشانم داده بود ، بقول خودش ، ریزدیزم  
می‌کرد .

رفتاروی نیمکت نشستم . گفتم :

## خط فرم

— مثل اینکه این اتاق برای استراحت من در نظر گرفته

شده :

ژاک گفت :

— بچه ها تصمیم داشتند ترا در زیر زمین زندانی کنند . ولی انریکو دستور داد . ترا بیماریم اینجا .  
گفتم : آنطورها هم که می گفتید، انریکو با ما پلیس ها زیاد میانه بدی ندارد .

ژاک رو کرد به لثون و گفت :

— پشت در اتاق مراقب باش تا بر گردم .

پرسیدم :

— حalamی توانم سیگار بکشم .

ژاک گفت :

— اگر هم سیگارت تمام شد خبر مان کن که برایت تهیه کنیم :

هر دواز اتاق بیرون رفتند ، در اتاق را بستند . صدای چرخش کلید در قفل درهم بگوشم خورد . از روی نیمکت بلند شدم . سیگاری آتش زدم و کفار پنجره ایستادم . جز شاخه های پر برگ درختان چیز دیگری دیده نمی شد . جلو پنجره را از بیرون بامبله های آهنی پوشانده بودند به این ترتیب فرار از آن تقریبا غیر ممکن مینمود .

اما من نقشه فرار خودم را بین داشتم طرح کرده بودم، وقتی مرا وارد آن اتاق کردند در تنهائی سعی کردم درباره آن نقشه

## امیر عشیری

بیشتر مطالعه کنم .

با بررسی ذهنی در باره نقشه فرار و بطرف کردن نقاط ضعف آن تصمیم گرفتم همان شب بهر قیمتی شده آن نقشه را به مرحله عمل در بیاوردم و خودم را از چنگ آنها نجات بدهم .

سیگارم را از پنجره بیرون آنداختم . . و روی نیمکت چوبی نشستم کمی بعد در اتاق باز شد ، ژاک ولثون وارد اتاق شدند . در دست ژاک یک تلفن بود . دوشاخه سیم تلفن را به پریز زد و به من گفت :

- از این جایتوانی با کمیسر دیالاند تلفنی صحبت کنی .

گفتم : پیشنهاد خوبی است ولی لزومی ندارد باو تلفن کنم .

لثون بتندی گفت :

- این دستور افریکوست که باید بکمیسر دیالاند تلفن کنم .

گفتم : تلفن کنم که چی !

ژاک گفت :

- من بہت میگویم چی باید بگوئی .

لثون که آدم بی شعور احتمل بنظر می رسید گفت :

- ژاک نگاه کن پنجره را باز کرده .

گفتم : پنجره را باز کردم که سیگارم را بیندازم بیرون .  
ضمانته هم عوض شود .

ژاک باو گفت ،

## خط قرمز

- برویک زیرسیگاری بیار .

وقتی لئون از در اتاق بیرون رفت ژاک اسلحه‌اش را از زیر کتش بیرون کشید و لوله آسرا رو بمن گرفت و گفت :

- میدانم در فکر فرار نیستی ولی اسلحه را نباید از شما پلیس‌ها دور نگهداشت.

لئون بر گشت زیرسیگاری بلواری داروی میز گذاشت.

در حالی که نگاهم بژاک بود گفتم :

- میتوانم بهردوی شما اطمینان بدهم که خیال فراد ندارم حتی اگر راه فرادهم باز باشد باز از این اتاق بیرون نمی‌روم، چون می‌خواهم بدانم هدف و منظور انریکو از دن من چیست و چه کار می‌خواهد بکند ،

ژاک اسلحه‌اش را در شانه بندش جاداد گفت :

- همین الان بہت می‌گوییم. انریکو باداشتن گروگان با ارزشی مثل توجه کار می‌خواهد بکند نقشه ماحاسب شده و دقیق است حتی خودت هم نمیتوانی فکرش را بکنی .

لئون مرا مخاطب قرارداد گفت :

- اگر پات بدرا اتاق برسد . با مشت به سینه‌ات می‌کویم .

روکردم به ژاک گفتم :

- این رفیق تویک آدم عوضی است خیلی پرت و پلا می‌گوید .

لئون با خشم و کینه گفت :

امیر عشیری

- بالاخره قاتلت خودم هستم .

ژاک باعصبانیت گفت :

. لثون چند دقیقه خفه خون بگیر .

بعد رو کرد بهمن گفت :

- همین الان به کمیسر دیالاند تلفن میکنی و وضع خودت را برایش تشریح میکنی و بهش میگوئی که به پلیس ایران اطلاع بدهد که آن سه نفر را که توزن دان هستند آزادشان بکند و هر وقت خبر آزادی آنها از خارج ایران به مارسید . ماهم ترا آزاد میکنیم . گفتم حدس زده بودم هدف از میکو، جزاین چیز دیگری نباید باشد . در تهران هم، حلوان مرا در چنین وضعی قرارداد . ولی نتوانست بهدفی که داشت برسد .

ژاک خنده دید گفت :

- حلوان آدم احمقی بود نمی دانست چه کار باید بکند .

اما مافقط بیست و چهار ساعت به پلیس ایران مهلت میدهیم که آن سه نفر را آزادشان بکند و بخرج خودش آنها را با هواپیما به طنجه بفرستد . اگر ظرف بیست و چهار ساعت از آنها خبری بدمستان نرسد آن وقت مجبوریم جناه ترا کفار خیابان بگذاریم که پلیس پیدا بکند .

لحظه‌ای مکث کرد بعد ادامه داد :

- هی بینی که نقشه حساب شده‌ای طرح کرده‌ایم .

بعد رو کرد به لثون و گفت :

## خط قرمز

آن میز را بیارش جلو

چند لحظه بعد تلفن را روی میز کذاشتند. ژاک صندلی را هم کنار میز کذاشت و به من گفت:

بلند شو بیا به کمیسر دیالاند یا آقای فیلیپ تلفن کن.

از روی نیمکت بلند شدم و رفتم روی صندلی نشستم، ژاک گوشی

تلفن را بدهستم داد. گفتم:

شماره تلفن کمیسر دیالاند را نمیدانم.

گفت شماره گرفتن بامن.

انگشتش بر روی صفحه شماره گیر تلفن قرار گرفت. چند بار آنرا بچرخش درآورد. آخرین شماره را که گرفت و انگشتش را از روی شماره گیر برداشت گفت:

بادت هست چی باید بگوئی.

گفتم: آره یادم هست.

گوشی را بگوشم چسباندم تلفن کمیسر دیالاند دو بار زنگزد... بعد گوشی را برداشتند.

کمیسر دیالاند بفرمائید.

الو آقای کمیسر من هستم راوند.

عیج فکر نمیکنم که نباید کمیسر را منتظر گذاشت: گفتم بله حق باشماست ولی مناسفانه وضع خطرناکی پیدا کرده‌ام. افراد انریکو، غافل‌گیرم کردند و همین الان که دارم با شما صحبت میکنم دونفر از هفت تیر کشته‌ای او بالای سرم ایستاده‌اند.

## امیر عشیری

کمیسر خنده د و به تصور این که دارم با او شوخی میکنم گفت:  
- من هم بدام مافیا افتاده ام  
- گوش کن کمیسر اینهایی که گفتم شوخی نبود.  
- انتظار داری حرفهای را که میر نی باور کنم!  
- مثل این که چاره ای ندارید باید قبول کنید که آنها را در بوده اند.

- این دیگر خیلی وحشتناک است. کجا این اتفاق افتاد؟  
گفتم. بعد از خروج از دفتر وکالت آقای ژیرارد. اینطور  
که معلوم است آنها از فرودگاه تا لحظه غافلگیری در تعقیب  
بوده اند.

کمیسر دیلاند با عصبانیت پرسید:  
- منظور شان از این گستاخی چیست؟  
گفتم. آزادی آن سه تبعه کاری که در تهران زندانی هستند.  
شرط آزادی من است.

دیلاند با همان لحن عصبانی گفت.  
- باید میدانستم یک مامور پلیس ایران نمیتواند این قضیه را در پاریس تعقیب کند.

با ناراحتی گفت:  
- حالا وقت این حرفها نیست.  
- میکوئی چکار باید بکنم  
- همین الان با فیلیپ و موریس تماس بگیرید و سه نفری  
تر تیپ این کار را بدھید.

## خط قرمز

- از ریکو چقدر مهلت داده!

- بیست و چهار ساعت، در این مدت کوتاه آن سه زندانی

باید بواسیله هواپیما بطنجه بر سند.

- بآنها بگو که چهل و هشت ساعت مهلت بدھند.

فکر نمیکنم موافقت کنند، میتوانی با یکی از آنها صحبت

کنی.

گوشی را بطرف ژاک گرفتم گفتم:

- کمپس ریلاند، چهل و هشت ساعت مهلت میخواهد بیابا خودش صحبت کن.

ژاک گوشی را گرفت:

- آفای کمپس ظرف بیست و چهار ساعت خبلی کارهای مشود کرد. یک لشکر سر باز را می شود از نقطه‌ای بنقطه دیگر بردا. مهلت همان بیست و چهار ساعت است که از نیمه شب امشب شروع می شود. شب بخیر آقای کمپس ضمنا اگر تانیمه شب فردا شب از دوستان مخبری بدستمان نرسد، جنازه راوند را تحویل تان میدهیم. گوشی را گذاشت خنده پیروزمندانه ای کرد و به لثون گفت:

- کمپس برای مهلت بیشتر بالتماس افتاده بود.

لثون بانوک اسلحه اش، سرش را خارا ند. گفت:

- شیرین کاشتی ژاک، حالا دستگاه پلیس فرانسه و ایران و بین المللی بهم میریزد که آقای راوند، پلیس ناشی را از مرک حتمی نجاتش بدھند.

امیر عشیری

پرسیدم: شما به این پلیس ناشی شام نمیدهید؟

ژاک گفت:

ـ فقط ساندویچ پنیر است. هر چند تائی که میل داشته باشی در اختیارت می گذاریم، ضمناً یک لیوان شراب هم بساندویچ ها اضافه میکنیم که امشب راحت بخوابی.

باز پرسیدم:

ـ چاگی و قهوه چطور؟

لئون گفت:

ـ آن یک لیوان شراب هم اضافه است باید ممنون ژاک باشی .

گفتم: از اینکه شور ژاک از تو بیشتر است حرفی نیست .

لوله اسلحه اش را زیر چانه ام گذاشت. فشاری به آن وارد آورد طوری که مجبورم کرد سرم را کمی بعقب خم کنم، بعد در حالی که دندانها ایش را برویهم می فشد گفت :

ـ حالا اگر ژاک هم اشاره بکند ماشه را می کشم .

ـ ژاک با خونسردی مجدهست اور اگرفت گفت :

ـ بیا برویم مالیخولیائی .

ـ لئون اسلحه اش را بائین گرفت گفت :

ـ بخون شما پلیسها تشنه هستم .

ترجیح دادم سکوت کنم، ژاک سیم تلفن را از پریز بیرون کشید و بمن گفت :

## خط قرمز

ـتا چند دقیقه دیگر لئون دوساندویج پنیر با یک لیوان شراب برایت می آورد . بعدش هم روی آن نیمکت دراز بکش و سعی کن خوابت ببرد .

باهم از دراتاق بیرون رفتند . باز صدای چرخش کلید ، در قفل در بگوشم خورد لحظه‌ای بعد سکوت جای آنرا گرفت . تنها شدم . دومین سیگار را آتش زدم و طوری روی نیمکت . چوبی دراز کشیدم که نگاهم به دراتاق باشد ، فیر سیگاری بلو روی را پائین نیمکت گذاشتم در آن حال بخودم که یک مامور پلیس ربوده شده و بدون سلاح بودم فکر می کردم .

حنی اگر کارد یا چاقوئی میداشتم شاید در طرح نقشه فراد از آنجا موثر می بود ولی باید غفرم را بکار می انداختم و برای فراد از آنجا نقشه موثری طرح می کردم نقشه فراد هرچه می بود باید بایک غافلگیری سریع شروع نمیشد . ولی چطور رواز کجا باید شروع می کردم ، بین راه که مرابه آن خانه می بردند یک نقشه نسبتاً موثر دارد ذهنم طرح ریزی کردم . اما وقتی وارد آن اتاق شدم دیدم پیاده کردن آن نقشه امکان ناپذیر است و باید در فکر راه فراد دیگری باشم که مرا بمقصود برساند .

نمیدانم چه مدت ، غرق در افکار خودم بودم . در اتاق برای چندین بار بازشده و چشم به قیافه «لئون» افتاد یک سینی کوچک در دستش بود و در آن حالت اسلحه را هم در دست دیگر شکرده بود سینی را روی میز گذاشت و با خشونت گفت :

ـ در تاساندویج پنیر با یک لیوان شراب

**امیر عشیری**

بلندشدم و روی نیمکت نشستم گفتم :  
- شام مفصلی آورده‌ای .

با همان لحن گفت :

- اگر من بجای ژاک بودم ترا اگر سنه تگه‌می داشتم .  
گفتم : شنیده‌ام افریکو آدم مهمان نوازیست.  
نکاهش را بمن دوخت، گفت :  
- حالا بلندشو ، شامت را کوفت کن .  
- ببینم تو همیشه اینطور بددهن و بد خلق هستی !  
- مقصود ؟

باملا یمت گفتم :

- مقصودم اینست که لااقل مثل ژاک باش .  
ابروهاش را درهم کشید گفت :  
- من نمی‌توانم مثل ژاک باشم، دلیلش هم اینست که آدمی  
کینه‌ای هستم .

گفتم : وبه‌مین دلیل هنوز نتوانسته‌ای در باند افریکو ،  
جائی برای خودت بازکنی و حقوق بیشتری بگیری . تا کی  
می‌خواهی یک فرد ساده باند خودتان باشی .

گفت : دیگر داری و راجی می‌کنی ؟  
- آن اسلحه برای چیست ؟

- برای کشنن تو .

خنده‌ای کردم گفتم :

- این درست ولی وقتی مرا خلع سلاح کرده‌اید دیگر

## خط قرمز

لزومی ندارد که هر وقت وارد اتاق‌های شوی اسلحه‌ات را تودست  
بگیری. من عاقل‌تر از آن‌هستم که خیال کردم‌ای.  
لئون گفت :

- لابد شنیده‌ای که می‌گویند یک تبهکار بدون اسلحه‌های  
جسم بی‌جان می‌ماند. اسلحه منطق ماست.
- مثل اینکه منظورم را درست نفهمیدی.
- پلیس را باید با اسلحه سرجایش نشاند.
- لابد اینهم منطق دوم شماست.
- حوصله شنیدن پر حرفی ترا ندارم.

در را باز کرد و بیرون رفت. خنده‌ام گرفت. چون با  
آدم احمق و نفهمی وارد بحث شده بودم که از آن بنفع خودم  
نتیجه‌گیری کنم از روی نیمکت بلندشدم. انگشتمن را بداخل  
لیوان شراب بردم، بعد آنرا بدهانم گذاشتم هزه هزه کردم.  
از نوع شراب شیرین بود. در همان موقع نقشه ناقص فراد را  
که در ذهنم طرح کرده بودم آنرا بهم دیگری و نقشه دیگری  
طرح کردم. تقریباً مطمئن بودم که طرح جدید اگر باسرعت  
عمل پیش‌بینی شده به اجرا درآید مرا به مقصد میرساند. با  
آنکه گرسنه بودم، لب به ساندویچ‌های پنیر فزدم، یکی از  
دو ساندویچ را زیر نیمکت انداختم. یکی دو دقیقه صبر کردم  
بعد چند ضربه خفیف بدر اتاق زدم و بر گشتم سرجایم.  
کمی بعد لئون اسلحه بدست وارد اتاق شد. درحالی که  
ابروهاش را درهم کشیده بود پرسید :

## امیر عشیری

- چی می خواهی ؟

با لحن اعتراض آمیز گفتم :

- این شراب تلغخ را خودت بخور .

باقعه جب گفت :

- شراب تلغخ ! از همان شرابی است که خودمان میخوریم.

لیوان شراب را روی میز بلند کردم و آنرا بطرف او

گرفتم، گفتم :

- بیا بچشم ببین چه طعم تلغخی دارد .

گفت : لابد حس ذاتهات خوب کار نمی کند .

باعصیانیت ساختگی گفتم :

- این شراب تلغخ مزه است . امتحانش کن .

خنده مسخره آمیزی کرد، گفت :

- از چرت و پرتی که می کوئی معلوم است که مغزت هم خوب کار نمی کند .

جلو آمد که لیوان شراب را از من بگیرد و آنرا بچشد.  
برای غافلگیر کردنش فقط یک لحظه وقت داشتم . آن لحظه  
همان موقعی بود که او دستش را دراز کرد که لیوان شراب را از  
من بگیرد . خیلی سریع ، شراب را بصورتش پاشیدم . لیوان  
را انداختم و با همان سرعتی که دست بکار شده بودم با مشت ضربه  
محکمی هم به بینی اش کوپیدم و مج دست مسلح را قاپیدم .  
پاشیدن شراب بصورتش و ضربه مشت که به بینی اش وارد  
آمد به او فرصت تیراندازی نداد . با آنکه ضربه مشت محکم و

## خط قرمز

مؤثر بود و احساس می کردم کمی گیج شده مقاومت سختی نشان داد .

تمام قدر تم را روی مج دست او متمرکز کردم که اسلحه را توی دستش بیرون بکشم . او با مشت ضربه ای به گونه راستم زد . ضربه اش کاری نبود ولی احساس درد کردم . با خشم گفت : می کشمت .

گفتم : حالا دیگر دیر شده .

دستش را بدور گردانم انداخت . با آدنج ضربه ای محکم به شکمش زدم ضربه کاری نبود . همچنان مقاومت می کرد . سعی او این بود که اسلحه را رو به من بر گرداند و ماشه را بکشد . من عکس او عمل می کردم .

قدرت مقاومتش زیاد بود به آسانی درهم شکسته نمیشد . با هر دو دستم مج دست مسلح را پیچاندم . آنقدر این عمل را ادامه دادم . تا مجبور شد گردانم را ول کند و حس کردم که دیگر نمی تواند مقاومت بکند فشاری که به مج دستش وارد می شد بحدی زیاد بود که از ترس شکستن استخوان دستش مجبور شد اسلحه را ول کند .

همینکه اسلحه کف اتاق افتاد . آنرا با پایم کنار زدم دستش را ول کردم تعادلش بهم خورد در همان حال دومین مشت را به بینی اش زدم که از پایی در بیاید . خون از بینی اش جاری شد . معلوم بود که کاملاً گیج شده و دیگر قدرت مقاومت اولیه را ندارد .

## امیر عشیروی

تلو تلو می خورد . یقه کتش را گرفتم او را جلو کشیدم و بعد با فشار به عقب هلش دادم . عقب عقب رفت . پشتش بدیوار خودد و همانجا پای دیوار افتاد . پشت دستش را به بینی خون آلو دش کشید . به نفس نفس افتاده بود . صبر کردم . بلند شود . ضربه های مشت طوری گیجش کرد . بود که وقتی نیم خیز شد دوباره بر کف اتاق افتاد به رجان کندنی بود خودش را سر پا نگهداشت . نگاه خیره اش بروی من ثابت مانده بود گفت :

- از اینجا زنده بیرون نمی روی .

به من نزدیک شد این بار از پشت سریقه کتش را گرفتم و او را بطرف دیوار اتاق بردم بعد ولش کردم . با سر بدیوار خورد و بر کف اتاق غلتید . حرکتی نکرد بالای سرش رفتم دهانش نیمه باز بود و پلکهایش بروی هم افتاده بود معلوم بود که بحال اغما فرو رفته .

اسلحة لئون را برداشم در اتاق را باز کردم نگاهی به راه را انداختم ساختمان در سکوت فرو رفته بود گوئی جز لئون کسی در آنجا نبود ، ولی اطمینان داشتم که در طبقه هم کف چند نفری هستند و ممکن است با آنها بر خود دخترناکی داشته باشم .

از اتاق بیرون آمدم . چراغ اتاق های طبقه ای که در آن بودم باستثنای یکی بقیه خاموش بود . راه پله را پیدا کردم خودم را به اول پله ها رساندم . چند لحظه ایستادم از طبقه پائین صدای شنیده نمیشد . سکوت و خاموشی ساختمان اطمینان

## خط قرمز

بخش نبود. مطمئن بودم که از افراد انریکو چند نفری هم در طبقه هم کف هستند.

انگشتمن روی ماشحه اسلحه بود تا در صورت برخورد با رفقای هفت تیر کش لثون بطرفشار شلیک بکنم. با احتیاط از پله‌ها پائین رفتم چراغهای راهرو طبقه هم کف دوشن بود. از کنار دیوار بطرف دو خروجی ساختمان به راه افتادم. روشنایی یکی از اتفاقهای توجهم را جلب کرد. مقابل در آن اتفاق که رسیدم صدای حرف شنیدم. گوشم را به در اتفاق چسباندم. چند نفر باهم صحبت می‌کردند از حرفاشان چیزی دستگیرم نشد. برآه خود ادامه دادم، به در خروجی ساختمان رسیدم. چراغهای باع روشن بود. روی دیوار کنار در دو تا کلید برق بود. اولین کلید را که پائین زدم چرا غمرد و ساختمان خاموش شد و با کلید دوم چراغهای باع را خاموش کردم، بعد با ته اسلحه آن دو کلید را شکستم، طوری که دیگر امکان نداشت چراغهای خاموش شده با آن کلیدها روشن شود.

دستگیره در خروجی ساختمان را توی دستم گرفتم. نگاهی به پشت سرم انداختم. همینکه در را باز کردم صدای زنگ سکوت و خاموشی آنجا را بطرز دلهره آوری بهم زد، بشتاب از در ساختمان بیرون آمدم و از خیابانی که معلوم بود بطرف در خروجی باع میرسد شروع بدویدن کردم.

چند نفر از ساختمان بیرون آمدند. صدای حرفشان را می‌شنیدم. یکی گفت: او باید فرار کرده باشد. از لثون خبری

## امیر عشیری

ت . دیگری گفت باید پلنگی را آزادش کنیم که او را پیدا کند. یکی دیگر گفت: ژرژ تو برو پلنگی را آزاد کن . معلوم بود پلنگی اسم سگی است که به ردیابی آن سک اطمینان زیادی دارند .

صدای پای آنهارا می شنیدم که هر کدام درجهٔ میدویند . خودم را بمیان درخت‌ها انداختم و درحالی که سعی میکردم از راه رفتنم صدایی بلند نشود بفاصله کمی از خیابان برآه خود ادامه میدادم .

آنها بدون صدا خفه کن . جرأتِ اینکه تیر اندازی بکنند نداشتند . چون تیر اندازی در آن فضای باز ممکن بود پلیس گشتی را به آنجا بکشاند . بهمین دلیل آنها سعی داشتند بوسیله پلنگی سک در نده با غ مانع فرار من شوند .

از پشت سر بفاصله نسبتاً نزدیک ، صدای خش خشی بکوشم خورد . حدس زدم ممکن است آن صدا از راه رفتن پلنگی باشد خودم را در پناه درخت تنومندی کشاندم ... با غ تاریک بود و فمیتوانستم دور و برم را ببینم . نگاهم درجهٔ بود که صدای خش خش را میشنیدم . ناگهان شبع یک سک را دیدم ، آن شبع را هدف قرار دادم و دو گلوه به طرفش شلیک کردم . صدای زوزه سک بلند شد .

صدای یکی از افراد انریکو بلند شد: او پلنگی را کشت . نباید بگذاریم فرار بکند . صدای شلیک گلوه آنها را به آن طرف میکشاند . بسرعت

## خط قرهز

از آن نقطه دور شدم . باع بزرگ بود و در تاریکی راه رفتن از میان درختان و رسیدن بدر خروجی باع کاری مشکل و پرس زحمت بود، من مستقیم، بجلو میرفتم.. صدای پای چند نفر را شنیدم که درجهت من جلو میآمدند . بدیوار باع رسیدم . نیمی از دیوار از نرده‌آهنی بود. بالا رفتن از آن امکان نداشت. سه گلوله در آن جهت شلیک کردم و باز پسرعت برآه خود ادامه دادم، آنها هم جرئت و جسارت این را پیدا کردند که تیر اندازی بکنند . به احتمال قوی جرئت آنها ناشی از تیر اندازی من بود برای آنها فقط این مهم بود که نگذارند من از آن باع فرار کنم. بدر باع که نزدیک شدم ناگهان اتومبیلی مقابله در باع توقف کرد. روشنایی چراغهای آن که بدر باع تابیده بود معلوم بود که سرنشین یا سرنشینان اتومبیل قصد ورود به آنجا را دارند. قبل از آنکه در باع را باز کنند در حالی که سرم را خم کرده بودم، خودم را به آنطرف در باع رساندم و پای دیوار روی پنجه پا نشستم .

صدای باز شدن در آهنی باع بلند شد نور چراغهای اتومبیل بر کف خیابان باع افتاد و فضای آنجا را روشن کرد . افراد انریکو بدر باع نزدیک میشدند و به احتمال قوی به فکر شان نمیرسید که من در آن طرف باع مخفی شده‌ام .

همان لحظه‌ای که اتومبیل از میان در آهنی گذشت وارد باع شد. من در حالی که سرم را خم کرده بودم از میان در آهنی گذشم و خودم را بخیابان رساندم. حتی فرصت آنکه داخل

\

## امیر عشیری

اتومبیل را نگاه کنم نداشتم .

درجه‌تی که نمیدانستم بکجا میرود . شروع بدویدن کردم .  
خیابان خلوت بود . مغازه یا کبوسکی در آن خیابان وجود نداشت محله  
خانه‌های مسکونی بود ، همانطور که میرفتم نگاهی هم به پشت  
سرم می‌انداختم . مطمئن بودم که افراد از میکو سعی میکنند با  
اتومبیل تعقیب کنند . البته اگر مطمئن می‌شدند که من از آن  
باغ فرار کردم .

مسافتی زیاد که از آن باغ دور شدم به عابری رسیدم . در  
حالیکه نفس نفس میزدم ، اسم آن خیابان را پرسیدم .  
عابر که مردی میانه سال بود ، نگاهی بسترا پای من انداخت  
گفت :

- کوچه پل .

پرسیدم : این کوچه کجا میرود ؟

بالحنی گه معلوم بود بمن ظنین شده گفت :

- به بولوار شاتو .

نتوانست کنچکاویش را از من مخفی کند پرسید :

- پلیس در تعقیب شماست ؟

خنده‌ای کردم گفت :

- خودم پلیس هستم .

مرد گفت :

- منم رئیس جمهور هستم .

بشو خی گفت :

## خط قرمز

– از اینکه راه را به من نشان دادید متشرکم آقای  
رئیس جمهور.

او حسابی بمن ظنین شده بود. ناگهان مج دستم را گرفت  
گفت:

– تو یا قاتلی یا دزد، نمی‌گذارم فراد کنی باید پلیس را  
خبر کنم.

گفتم: هبیج فکر کرده‌ای ممکن است این قاتل یا دزد  
مسلع باشد.

از شنیدن این حرف پرسید: هبیج دستم را ول کرد پرسید:  
– تو مسلح هم هستی.

اسلحة‌ام را نشانش دادم گفتم:

– اسباب بازی بجهه‌های نیست. اسلحه است گلوله هم دارد،  
آدم هم می‌کشد.

وحشت زده گفت:

– قرا بخدا مرانکش، حرفاها که ذدم پس می‌گیرم،  
پلیس را هم خبر نمی‌کنم. اصلاً به من چه گه توجه کاره‌ای.

گفتم: آدم باش من نه دزدم نه قاتل. توصیه می‌کنم یا که  
راست بروی خانه‌ات.

راه افتادم که بروم. نور چراغ‌های اتومبیلی نمایان شد.  
آن اتومبیل از سمت آن با غمی آمد. یکی دو قدمی که رفته بودم  
بر گشتم. آن مرد در جای خود ایستاده بود، او را بحرف کشیدم  
پرسیدم:

امیر عشیری

ـ شما چه کاره هستید؟

ـ من... من را نمی‌دانم که کاره هستم.

کفتم: از کلاهتان باید می‌فهمیدم چه کاره هستید.

ضمن آنکه با او صحبت می‌کردم حواسم به خیابان هم بود، نور چراغهای اتوبسیل فضای اطراف مادا روشن کرد. معلوم بود که آهسته حرکت می‌کند، همینکه آن اتوبسیل دور شد. از آن مرد که از برخورد با من و مطالبی که شنیده بود هاج و واج مانده بود خدا حافظی کردم حتی جوابم را هم نداد، بطرف بلوار «شاتو» برآم افتادم با قدمهای ریز و تند می‌رفتم که هر چه زودتر به بلوار برسم.

در بلوار شاتو یک تلفن عمومی پیدا کردم داخل اتاق تلفن شدم، شماره تلفن مستقیم کمپس «ریالاند» را گرفتم جواب نداد شماره تلفن خانه موریس را میدانستم به خانه اش تلفن کردم «جینا» زن موریس جواب داد. صدایش را بوضوح شناختم از خواب پیدار شده بود، خودم را معرفی کردم و سراغ موریس را گرفتم؛  
جینا گفت:

ـ تقریباً یک ساعت پیش بود که فیلیپ به موریس تلفن کرد و از او خواست که فوراً به اداره برود.

کفتم. اینطور که معلوم است آنها راجع بمن جلسه‌ای تشکیل داده‌اند.

جینا پرسید:

ـ راجع بشما! مگر چه اتفاقی افتاده.

## خط قرمز

گفتم: موریس برای شما تعریف میکند. فعلاً خدا حافظی  
میکنم.

تلفن را قطع کردم یکی از شماره های تلفن خانه پلیس  
بین المللی یادم بود آن شماره را گرفتم. همینکه تلفن چی جواب  
داد باو گفتم که به اتاق موریس وصل گند.

چند لحظه بعد تلفن چی گفت:

- آقای موریس در اتاقشان نیستند، اگر پیغامی دارید به  
من بگوئید یا اینکه شماره تلفنتان را بگوئید.  
گفتم: با اتاق آقای فیلیپ وصل کن ممکن است موریس  
در آنجا باشد.

کمی بعد صدای فیلیپ را شنیدم:  
- الو، بفرمائید.

- الو، من هستم راوند.

فیلیپ به تصور اینکه از خانه تبهکاران تلفن میکنم گفت:  
- هنوز که بیست و چهار ساعت تمام نشده.

خنده ای کردم گفتم:  
- مثل اینکه راجع به من جلسه ای تشکیل داده اید.

فیلیپ پرسید:

- منظورت از این حرف چیه؟

گفتم: از بلوار شاتو تلفن میکنم.

- بلوار شاتوا

- بله، از چنک تبهکاران فراد کردم.

## امیر عشیری

فیلیپ با خوشحالی گفت :

— عالی است، گوشی را به کمیسر ریالاند می‌دهم.

لحظه‌ای بعد، صدای ریالاند را شنیدم پرسید :

— درجه وضعی هستی راوند.

گفتم : از آن خانه فرار کردم، الان ازیک تلفن عمومی در بلوار شاتو تلفن می‌کنم. یک اتومبیل بفرست هرا از اینجا ببرد.  
پرسید : کجای بولوار ؟

گفتم : در محل تقاطع بولوار و کوچه ویلی.

ریالاند گفت :

— همانجا باش. موريس و من همین الان حرکت می‌کنیم.

پرسیدم : با تهران تماس گرفته‌اید ؟

گفت : هنوز نه، داشتیم مشودت می‌کردیم که چه کار باید بکنیم.

گفتم : آنها با اتومبیل در جستجوی من هستند. ممکن است هرا پیدا کنند عجله کنید.

ریالاند گفت :

— مواطن خودت باش.

تلفن را قطع کرد. من هم گوشی را گذاشتمن و همانجا توی اتفاق تلفن عمومی ایستادم هر اتومبیلی که پیدا شد روی پنجه پامی نشستم که در نور چراغهای اتومبیل دیده نشوم. ساعت از نیمه شب گذشته بود. تلاش افراد انریکو برای پیدا کردن من بجهائی نمی‌رسید. چون از تیررس آنها دور شده بودم. اگر

## خط فرم

آن لیوان شراب نبود، نمی‌دانستم نقشه فرار را براساس چه چیزی طرح کنم . باید بگویم همان موقع که شراب را بصورت لثون پاشیدم خطرناکترین لحظات برمی‌گذشت چون اگر او در همان لحظه شلیک می‌کرد مطمئناً هدف گلوله قرار می‌گرفتم در آن نقشه حساب لحظه‌ها در بین بود فرار از چنگ آنها غرور خاصی بهمن بخوبیده بود. خیلی دلم می‌خواست موقع خروج از درباغ این فرصت را می‌داشتم که داخل آن اتومبیل را ببینم ، تردید نداشتم که سرنشین یاسوشینان آن اتومبیل برای دیدن من آمده بودند مطمئناً وقتی از فرار من باخبر می‌شدند آنجارا تخلیه می‌کردند چون می‌دانستند که پس از فرار من، بزودی مأمورین پلیس آن خانه را محاصره می‌کند .

در حدود یک ربع ساعت در اتاق تلفن عمومی توقف کردم. بعد از آنجا بیرون آمدم و خودم را به محل تلاقی بولوار «شاتو» و کوچه «ویلیر» رساندم. بیست دقیقه به ساعت یک بعد از زیمه شب مانده بود که کمیسر دیالاند و مأموریس با اتومبیل به آنجار رسیدند. کمیسر پشت فرمان اتومبیل نشسته بود . وقتی روی صندلی عقب اتومبیل نشستم نفس را حتی کشیدم .

دیالاند و مأموریس یک برقی نشستند. کمیسر پرسید :

— خانه تبهکاران کجاست نشانیش را می‌دانی ؟

گفت : در حوالی همین بولوار، کوچه پل یک خانه بنز رک قدیمی و اشرافی .

دیالاند گفت :

## امیو عشیری

– همین امشب به آنجا حمله می کنیم .

گفتم : فرارمن از آن خانه ، زنک خطر را برای آنها بصفا در آورده به احتمال قوی آنجا را تخلیه کرده اند .

کمیسر دیلاند گفت :

– ما باید بوظیفه خودمان عمل کنیم .

گفتم : از کمیسر ناحیه باید کمک بگیری .

موریس گفت :

– ژان دوبری . کمیسر این ناحیه است .

ریلاند بوسیله رادیو تلفن اتومبیاش با کمیسر « ژان دوبری » تماس رادیوئی گرفت .

موریس روکرد به من ، گفت :

– هنوزهم نمی توانم باور کنم توبه تنها ئی از چنک آن آدمکشها نجات پیدا کرده باشی ،

گفتم : با یک لیوان شراب مأمور مر اقبم را غافلگیر کردم .

ریلاند ، ارتباط رادیوئی خودش را با کمیسر ژان دوبری ،

قطع کرد . گفت :

– تا چند دقیقه دیگر ژان دوبری و مأمورینش به اینجا

می رضند .

بعد روکرد به من گفت :

– راجع به آن خانه بگو ، همین حالا باید نقشه حمله به

آنجا را طرح کنیم .

وضع خانه تبهکاران را برای او و موریس تشریح کردم

## خط قرمز

بعد بشرح غافلگیر کردن «لثون» و فرار خودم از آنجا پرداختم.

موریس گفت :

— ورود به آن خانه به آسانی صورت میگیرد .

ریالاند گفت : صبر میکنیم تا دوباری برسد .

موریس پرسید :

— ولی نکفتنی چطور شد که آنها ترا غافلگیر کردند ؟  
کفتم ، میشود در چند کلمه خلاصه اش کرد . وقتی از دفتر  
وکالت ژیرارد بیرون آمدم بطرف اتومبیل رفتم . مشغول باز  
کردن در اتومبیل بودم که دونفر از هفت تیرکشهای انریکو  
محاصره ام کردند .

ریالاند گفت :

— آنها از کجا فرمیده بودند که تو به علاقات ژیرارد رفت  
بودی .

کفتم : هنوز نتوانسته ام جواب این سؤال را پیدا کنم .

موریس گفت :

— اختلال اینکه ژیرارد هم برای انریکو کار میکند ،  
خوبی ضعیف است .

کفتم : به منشی ژیرارد ، بیش از خودش ظنین هستم .

ریالاند گفت :

— نشانی خانه اش را از ژیرارد میپرسیم و همنام امشب  
توقیف شم میکنیم .  
سبکاری آش زدم ، کفتم .

## امیر عشیری

– تو اینقدر عصبانی هستی که نمی خواهی بفهمی منشی ژیرارد را بدون دلیل و مدرک نمی توانیم توقیف کنیم . او را واگذارش کن به من .

موریس گفت :

– آره ریالاند، راوند درست می گوید توقیف منشی ژیرارد باید بادلیل و مدرک باشد .

ریالاند روکرد به من گفت :

– حرفهایی که راجع به خودت، از پشت تلفن زدم پس میگیرم . ترا مأمور ناشی و بی تجزبهای می دانستم ، اما حالا معتقدم که فرار تو از چنگ آدمکشهای انریکویک شاهکار بود تویک مأمور ورزیده و کارکشتهای هستی .

گفتم : از این جور حرفها هیچ خوش نمیاید هر مأمور دیگری هم بجای من بود می توانست همان کاری را بکند که من کردم . کار فوق العاده ای نبود . برای چند لحظه خودم را به خطر انداختم . اگر نقشهام باشکسته و برو می شد . کشته شدنم حتمی بود .

موریس روکرد به من گفت :

– تو خسته هستی . بعقیده من بهتر است بروی هذل واستراحت کنی .

گفتم : من تنها کسی هستم که نشانی آن خانه را می دانم . صدای آژیر مخصوص اتومبیل های پلیس از پشت سرمان بلند شد . کمیسر ریالاند گفت :

## خط قرمز

- ژان دوبری و مأمورینش دارند می‌ایند.

گفتم : ورود به آن خانه بدون اجازه دادستانی وضع را مشکل می‌کند.

ریالاند گفت : اجازه دادستانی پیش من است. نگران نباش. کمیسر ژان دوبری و مأمورینش به محلی که منتظر شان بودیم رسیدند.. کمیسر ریالاند از اتومبیل پیاده شده و کمی بعد با ژان دوبری برگشت هر دو داخل اتومبیل مَا شدند.. ریالاند، من و ژان را بیکدیگر معرفی کرد و او را در جریان گذاشت.

کمیسر گفت :

- مطمئناً افراد انریکو، بعد از فرار راوند، آن خانه را تخلیه کرده‌اند.

ریالاند گفت :

- با این حال باید بوظیفمان عمل کنیم. ژان گفت :

- شما جلو بروید، ماهم پشت سر نان حرکت می‌کنم.

او به اتومبیل خودش برگشت. کمی بعد حرکت کردیم، وارد کوچه دپلی که شدیم، ریالاند مرآ مخاطب قرار داد، گفت:

- راهنمایی کن.

در حالی که نگاهم به ردیف خانه‌های سمت راست کوچه

بود گفتم :

- وقتی رسیدیم خبرت می‌کنم.

مودیس گفت :

- اگر آنها فرار نکرده باشند. به این آسانی که مافکر

## امیر عشیری

میکنیم تسلیم نمی‌شوند.

به ریالاند که پشت فرمان اتوبیل نشسته بود گفتم:

– آن خانه همین جاست نگهدار.

اتوبیل را نگهداشت. پیاده شدیم، کمیسر دوبری و مأمورینش به ما ملحق شدند. در بزرگ آهنی خانه مورد نظر بسته بود تا آنجا که می‌شد ساختمان را از بیرون دید، حتی روشنایی ضعیفی هم بچشم نمیخورد. با غ و ساختمان در تاریکی فرو رفته بود.

یکی از مأمورین در آهنی را به اندازه‌ای که بشود از میان آن گذشت. باز کرد. کمیسر دوبری گفت:

– باحتیاط داخل می‌شویم.

گفتم: امکان اینکه آنها در کمین مانشته باشند خیلی زیاد است.

داخل با غ شدیم، زان دوبری مأمورین خودش را که پنج نفر بودند بدو دسته تقسیم کرد. دونفر از آنها را در اختیار ما گذاشت و خوش باشه مأمور از خیابان سمت راست حرکت کرد. کمیسر ریالاند آن دومأمور را دم در گذاشت که مراقب اطراف در با غ باشند، بعد سه نفری از خیابان سمت چپ بطرف ساختمان برآه افتادیم اسلحه‌ای که در دست من بود، همان اسلحه کمری لثون بود.

کمیسر دوبری و ما مقابل در ساختمان بیکدیگر ملحق شدیم. بثان دوبری گفتم که به مأمورینش دستور بدهد که ساختمان

## خط قرمز

را دور بزنند .

ریالاند ازمن پرسید .

- چه کار میخواهی بکنی ؟

گفتم : مگر نباید این ساختمان را بازرسی کرد !

ریالاند گفت :

- تو و موریس مراقب بیرون ساختمان باشید . ژان و من

داخل ساختمان را هی گردیم .

به موریس گفتم :

- ریالاند دارد وقت تلف میکند راه بیفت .

ژان دو بری گفت :

- کمیسر این ناحیه من هستم .

بشو خی گفتم :

- ولی آنها مرا بهتر می شناسند دو بار از من پذیرایی کرده اند .

ریالاند بژان گفت :

- راوند را آزادش بگذار .

به ژان دو بری گفتم : به مامورینش دستور بدهد، مراقب سه طرف دیگر ساختمان باشند .

موریس و من داخل ساختمان شدیم . موریس چرا غجبی اش را روشن کرد . ساختمان از تاریکی بیرون آمد بیازرسی یک یک اناقهای طبقه هم کف پرداختیم . آثاری که نشان دهند وجود اشخاصی در آنجا بوده اند کاملا بچشم می خورد . ولی از آدمها

## امیر عشیری

اثری نبود.

طبقه بالا رفتیم اتاقی که مرا در آنجا زندانی کرده بودند  
درش نیمه باز بود، چراغ آن اتفاق را روشن کردم و به مریس  
گفتم:

— در اینجا بالთون گلاویز شدم.

گفت: آنها اینقدر احمق نیستند که بعداز فرار تو باز  
هم تواین خانه بمانند.

گفتم: اینرا میدانم ولی بازرسی این خانه لازم بود.  
از آن اتاق بیرون آمدیم. اتفاقهای دیگر را هم بدقت  
بازرسی کردیم. بعد بر گشتهیم پیش دو کمیسری که جلو در ورودی  
ساختمان بحال انتظار ایستاده بودند.

زان دو برقی گفت:

— معلوم بود آنها فرادمیکنند.

گفتم برای دستگیری آنها فقط میکشانس بوای ما باقی ماند.  
کمیسر دو برقی پرسید:

— چه شانسی؟

گفتم: هر وقت بهش رسیدم خبر تان میکنم.

مریس رو کرد به دو برقی گفت:

— از راوند نمی توانی چیزی بفهمی.

کمیسر دیالاند گفت:

— مثل اینکه ماندن مادر اینجا بی نتیجه است.

خنده کوتاهی کردم گفتم:

## خط قرمز

- از اولش هم بی نتیجه بود.

چند دقیقه بعد از خانه خالی از سکنه بیرون آمدیم.

کمیسرژان دو بری و مامورینش به محل کارشان بر گشتند. ماهم آنچهارا ترک گفتیم.

محل اقامت من هتل «پرس دو گال» در خیابان «ژرژ پنجم»، بود. در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود، بسالن هتل رفتم ... مشغول صرف صبحانه بودم، صدای مردی از پشت سرم برخاست: - صبح بخیر آقای کارآگاه راوند اجازه هست.

رو گرداندم که صاحب صدا را بیینم، خودش جلو آمد.

مردی موقر و میانه سال بود. سیگار برك بزرگی میان انگشتانش گرفته بود. او راشناختم ولی بروی خودم نیاوردم، او تنها نبود. مرد جوان و گردن کلftی هم پشت سرش ایستاده بود.

گفتم: بله بفرمائید بنشینید.

آن دو در در طرف میز نشستند..

پرسیدم:

- چی میل دارید؟

مرد موقر گفت:

- چیزی نمی خوریم، من همیشه صبح زود صبحانه ام را می خورم.

گفتم: پس باید آدم سحر خیزی باشد.  
با لبخندی خفیف گفت:

- همینطور است. حالا اجازه بدھید خودم را معرفی

## امیر عشیری

کنم.

گفتم: احتیاج به معرفی خودتان نیست آقای انریکو.

خنده‌ای کرده گفت:

— حدس زده بودم مرا شناخته‌اید.

گفتم: بله عکس شما را در اداره پلیس دیده‌ام. این آقا هم باید از افراد شما باشد چون آدمهای مثل شما هیچ وقت تنها حرکت نمی‌کنند.

انریکو گفت:

— میدانستم آدم با هوش و سریع الانتقالی هستید، یعنی همه مأمورین پلیس اینطور هستند.

گفتم: شما هم آدم با شهامنی هستید که باینجا آمدید.

پوزخندی زده گفت:

— از این کارها زیاد می‌کنم. ضمناً تنها هم نیستم، اگر پل نگاه بدور و بر تان بکنیدمی‌بینید که چند نفر از افراد من مشغول صرف صبحانه هستند.

— می‌دانستم که تنها نیستید.

— پس شما همه چیز را میدانید.

— خوب آقای انریکو آمده‌اید اینجا چه بگویید؟  
دستهایش را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید

و گفت:

— راستش آمده‌ام شما را ببینم.

با خونسردی گفتم:

## خط قرمز

– لازم نبود به خودتان ذحمت بدهید . تلفن می کردید  
من بدیدنشان می آمدم .  
– دست بردار، راوند .  
– این را جدی می گویم .  
ابروهاش را درهم کشید، گفت:  
– تودنبال چی میگرددی ؟  
کمی شیرقهوه خوردم گفتم:  
– سؤال بجایی کردی، دنبال آن گردن بند الماس یک  
میلیون دلاری هستم .  
گفت : داری خودت را خسته می کنی .  
– از نظر تو شاید .  
– دیشب افراد من می توانستند ترا بکشند .  
– منهم توهین فکر هستم که چرا مرانکشند .  
– هنوزهم دیر نشده .  
گفتم: پس آمده ای تهدیدم کنی، تلفنی هم میتوانستی این  
حرفها را بزنی .  
با لحنی تهدید آمیز گفت:  
– خوب گوشایت را باز کن آن گردن بند الماس دیگر  
بدست تو نمیرسد اگر آدم عاقلی باشی بر می گردی بملکت  
خودتان، در غیر اینصورت در گودستان مسلمانان باید یك جای  
مناسب برای خودت در نظر بگیری .  
خنده ای کردم گفتم:

## امیر عشیری

– به همکارانم سفارش کردم که اگر کشته شدم جنازه‌ام را با هواپیما به تهران بفرستند. ولی ترا دریکی از گوستانهای پاریس باید دفن کنند. آن گردن بندالماں را پیدا ش می‌کنم و بساط ترا حم بهم میریزم کاری می‌کنم که پروندهات برای همیشه بسته شود.

مرد جوانی که سمت چپ من نشسته بود روکرد به انریکو گفت:

– رئیس اجازه میدهی.

باو گفتم: بیرون از هتل، از اربابت اجازه بگیر تا وقتی اینجا نشسته‌ای حرف نزن.

انریکو بالبخندی ساختگی پرسید:

– چطور می‌خواهی آن گردبند الماس را پیدا ش کنی؟  
گفتم: موقعی که دستبند آهنی به دستهای خورد، می‌فهمی، شاید هم کشته شدی.

آهسته خندید گفت:

– شما پلیس‌ها حرفهای خوشمزه‌ای میز نید.  
گفتم: حلوان هم حرفهای خوشمزه‌ای میزد.  
گفت: اینهایی که اینجا نشسته‌اند بخون تو تشنه هستند.  
توصیه می‌کنم برگردی مملکت خودتان.  
– لابد میدانی که احمد سلیمان هم کشته شده.  
– آده میدانم.  
– از قاسم و سوزان خبری نداری؟

## خط قرمز

گفت: وقني آنها وارد پاريس شدند او لين کارشان گذاشت  
چند شاخه گل روی قبر توست.  
پرسيدم بازان کوتین چه کار کردي.  
- امسروز آزادش ميکنيم.  
- البته جسدش را.

- خيلي بخودت مغروري!  
گفتم: حالاديگر گورت را گم کن.

انريکو با عصبا نيت بلند شد. هفت تير کش او هم از روی  
صندلي بر خاست، انريکو گفت:

- همين روزها با تو توصيفه حساب مي کنم.  
گفتم: خيلي بد شد که چيزی نخوردید.

انريکو بطرف در خروجي سالن براه افتاد. آدمها يش  
که در واقع هفت تير کشها يش محسوب مي شدند و هر کدامشان  
یك ميرزا اشغال کرده بودند بدنبال اربابشان از سالن هتل  
خارج شدند.

تقریبا نیم ساعت پس از رفقن آنها هتل را بقصد کلامتری  
ناحیه «سنتر ویکتور» ترک گفتم...

وارد کلامتری که شدم کميسر مولن دیالاند را دیدم که از  
اتاقش بیرون آمد چشم که به من افتاد گفت:  
- بموضع آمدی.

پرسيدم:  
- اتفاقی افتاده.

## امیر عشیری

دستش را بیازویم گرفت . از اتاق منشیاش که بیرون

آمدیم گفت:

— زان کوتین را پیدا ش کردند.

گفتم: البته جسدش را.

— تو از کجا میدانی؟

— اگر غیر از این بود خودش را می آوردند اینجا.

— آره، کوتین را بقتل رسانده‌اند.

پرسیدم:

— جسدش را کجا پیدا کرده‌اند؟

ربالاند گفت:

— کنار گورستان سنت ونسان.

پرسیدم:

— نیحوه قتل روشن شده یا نه؟

گفت: فمیدام. همین چند دقیقه پیش این خبر بمن رسید.

با هم از کلانتری بیرون آمدیم و با اتومبیل او بطرف

گورستان «سنت ونسان» حرکت کردیم.

مامورین صلاحیتدار که در این گونه مواقع در محل حاضر می‌شوند، در کنار جسد «زان کوتین» بودند... زان بضرب دو گلوله که بقلب و شکمش اصابت کرده بود بقتل رسیده بود و محتویات جیب‌هایش هم دست نخورده بود. مامورین ملیوس و حتی پزشک قانونی قبل از رسیدن به محل مطمئن بودند که مقتول را در جای دیگری بقتل رسانده و جسدش را کنار گورستان انداخته‌اند.

## خط قرمز

ولی قضیه عکس این بود مقتول را در همان نقطه بقتل رسانده بودند. باریکه های خون که کنار جسد دلمه بسته بود این موضوع را ثابت می کرد.

در همان موقع که مادر کنار جسد ژان کوتین استاده بودیم راقنده کمیسر دیالا ذخوش را بنرسانید و گفت:

— بیخشید مسیو راوند از پلیس بین المللی شمارا پای تلفن خواسته اند

بشتاپ خودم را به اتومبیل دیالا ندرساندم، گوشی تلفن را برداشتم مودیس بود، پرسیدم:

— کاری داشتی؟

گفت: همین الان یک تلکس از تهران داشتیم.

پرسیدم:

— از تهران خبر مهمی مخابره شده؟

— خیلی مهم، حدس بزن.

— راجع به کار ملاوقاسم؟

— درست حدس زدی.

— دستگیرشان کرده‌اند؟

مودیس گفت:

— زحمت همه‌مان را گم کردند هر دو شان در یک تصادف کشته شدند.

گفتم:

— نحوه تصادف روشن نشده؟

## امیر عشیزی

موریس گفت : اینطور که کارآگاه مسعود مخابره کرد،  
اتومبیل کارملا و قاسم در یکصد کیلومتری تبریز در محلی بنام  
سیاه چمن از روی را با یک کامیون تصادف کرده ، شدت تصادف  
به حدی بوده که هر دوی آنها به قتل رسیده‌اند.  
کشته شدن آنها به پیداشدن گردنبند الماس کمک  
نمی‌کند.

- حداقلش اینست که دیگر در تعقیب آنها نیستیم.
  - از خبری که دادی متشرکرم.
  - حالا برو در دنیال ارباب کل
  - امروز صبح توهنتل زیارتی کردم.
- موریس با تعجب پرسید :
- انریکو آمده بوده ترا ببیند!
  - گفتم : آره، آمده بود خودش وقدرتش را بر خم بکشد.
  - چه منظوری داشت؟
  - از همان حرف‌های همپشگی که امثال او، تلفنی یا حضوری پلیس تحول میدهد.
  - توهم همان جواب‌های همپشگی پلیس را بهش دادی.
  - آره، بعدش هم با آدمهایش از هتل بیرون رفت.
  - خبلی جالب است.
- گفتم : خط و نشانی که او برایم کشید خبلی جالب بود.  
از قضیه دیشب خبلی عصبانی بود.
- موریس پرسید :

## خط قرمز

- حالا چکار می خواهی بکنی؟  
گفتم : فعلا در گورستان سنت ونسان هستم.  
- گورستان؟  
- آره، زان کوتین بازرس شرکت بیمه را کنار گورستان  
بقتل رسانده اند.

- و این همان چیزی بود که تو حدش را زده بودی .  
- میخواهم یک کاری برایم بکنم .  
- چکار باید بکنم؟  
گفتم : بیسر و صدا، آدرس خانه منشی آقای ژیرارد را  
برایم پیدا کنی، حتی آقای ژیرارد هم نباید بو بیرد که پلیس در تعقیب  
منشی اوست.

موریس پرسید:  
- این کار را می کنم ولی می خواهم بدانم تو مطمئنی که  
منشی ژیرارد برای انریکو کار می کند .  
گفتم : مطمئن نیستم فقط به او ظنین شده ام. او یا آقای  
ژیرارد، یا هر دو شان برای انریکو کار می کنند و حالا من  
میخواهم از این حالت تردید بپرون بیایم.  
- ساعت پنج بعد از ظهر منتظرت هستم.  
- شا بد هم زودتر تماس بگیرم.

گوشی را گذاشتم و بر گشتم پیش مامورین . جسد زان  
کوتین بازرس شرکت بیمه را به پزشکی قانونی حمل کردند .  
کمیسر دیالاندو من هم بطرف کلانتری حرکت کردیم .



خانم «ڈیزل» منشی آفای «ڈیوارد» وکیل دعاوی بیو.  
جو اپنی بود کہ تنہا دریک آپارتمان کوچہ «سادی کارنو» در  
جنوب غربی پاریس زندگی میکردا.

این اطلاعات را موریس، برائیم بددست آورده بود. این  
راهم می‌دانستم که «ڈیزل» چھ ساعتی اذشب، محل کارش را ترک  
میکند. کمیسر دیالاند و من برآمدام سوء ظنی کہ من به «ڈیزل»  
پیدا کرده بودم، نقشه‌ای طرح کر دیم.

ہوا تاریک شد، دیالاند و من بکوچہ «سادی کارنو» رفتیم  
آپارتمان ڈیزل را پیدا کر دیم. اطراف کوچہ را بدقت بررسی  
کر دیم و برگشتیم ادارہ ویک بار دیگر نقشہ طرح شدہ را مورد  
مطالعہ قرار دادیم و نقاط ضعف آنرا برطرف کر دیم چند مامور  
با لباس شخصی بکوچہ «سادی کارنو» فرستادیم کہ فقط مراقب  
آپارتمان باشند و سعی کنند کسی متوجہ آنها نشود.

در حدود سنت هشت شب، کمیسر دیالاند و من بطرف  
کوچہ «سادی کارنو» حرکت کر دیم... داخل کوچہ کہ شدیم من  
پیادہ شدم و دیالاند، توی اتومبیلش فشست. وسیله ارتباط بین  
ما نوعی فرستنده جیبی با بردن سبتاً زیاد بود.

من داخل ساختمانی کہ آپارتمان «ڈیزل» در طبقہ سوم  
آن ساختمان بودشم. باوسائلی کہ در اختیار داشتم، در آپارتمان  
«ڈیزل» را باز کردم و بداحل رقمم و در را بستم. با چرا غقوه ای

## خط قرمز

همه جای آپارتمان را بازرسی کردم. و پس از آنکه موقعیت خودم را به کمیسر دیالاند اطلاع دادم، در تاریکی، روی مبل چرمی به انتظار ورود صاحب خانه نشستم...

ما می‌توانستیم «ژیزل» را به محض آنکه محل کارش را ترک می‌گوید تعقیب کنیم ولی بدلاً اُلی که به سوء ظن ما نسبت به او مربوط می‌شد این کار را نکردیم.

حساب کرده بودیم که اگر «ژیزل» از محل کارش مستقیماً بطرف خانه‌اش حرکت بکند حداقل سه ربع ساعت در راه خواهد بود و روی این حساب در حدود ساعت نه و نیم ربع او باید وارد آپارتمانش می‌شد.، ولی ساعت ده شب شد و از «ژیزل» خبری نبود.

کمیسر دیالاند، در یک ارتباط رادیوئی به من گفت:

- ممکن است امشب، ژیزل به خانه‌اش نیاید.

گفتم: تاروشن شده‌ها منتظرش می‌مانیم. به مامورین دستور بده، احیاناً اگر ژیزل از یک اتومبیل شخصی پیاده شد. سرنخی نشینان آن اتومبیل را توقیف کنند.

- اینطور که توداری طرح ریزی می‌کنی مثل این میماند که کار ژیزل تمام است.

گفتم: فعلاً در مرحله آذمايش هستیم.

- منتظر می‌مانیم.

- باید منتظر موقیت بود.

ارتباط را قطع کردم.. تاریکی آپارتمان خسته کننده

## امیر عشیری

شده بود. هر چند یک بار، چراغ قوه‌ای را روشن می‌کردم و نگاهی به ساعتم می‌انداختم. زمان بکندي می گذشت. چند دقیقه به نیمه شب مانده بود . در آن موقع شب، از آن کوچه بندرت اتومبیلی می گذشت، و همینکه صدای اتومبیلی شنیدم و حس کردم که آن اتومبیل مقابله آپارتمان توقف کرده با ریالاند ارتباط رادیوئی گرفت.

ریالاند گفت :

— مقابله آپارتمان یک اتومبیل توقف کرد و ذهنی از آن پیاده شد .

گفتم: باید ژیزل باشد دستور بدء سرنشین اتومبیل را توقف کنند. من دستگاه را روشن می گذارم. از روی مبل بلند شدم خودم را به پشت در آپارتمان رساندم.

صدای پای کسی که از پلکان بالا می‌آمد در سکوت و آرامش ساختمان بوضوح شنیده می‌شد. همینکه صدای پا که معلوم بود صاحب آن ذن است به طبقه سوم رسید. بشتاب خودم را به آشپز خانه ساندم و همان جام خفی شدم ...

کمی بعد صدای چرخش کلید، در قفل در آپارتمان بلند شد .. کسی داخل شد. چراغ راهرو را روشن کرد. از لای در به راهرو نگاه کردم، خودش بود. ژیزل، منشی آقای ژیرارد. از قیافه اش پیدا بود که از شب زنده داری بر گشته، کفشهایش را توی راهرو از پایش بیرون آورد و بداخل اتاق رفت ، صدای برداشتن گوشی تلفن را شنیدم، بعد شروع کرد به شماره گرفتن و آنگاه گفت:

## خط قرهز

- الو، من هستم ژیزل ، همین الان دم بدم. خوش باشید .

شب بخیر ..

در لحظاتی که او تلفنی صحبت میکردم از آشپز خانه بیرون آمده بودم و در یک قدمی در اتاق ایستاده بودم. همین که صدای قرار گرفتن گوشی بر روی تلفن را شنیدم جلو رفتم. دم در اتاق ایستادم ژیزل را در حالی دیدم که پشتش بدر اتاق بود و داشت زیب پیراهنش را بازمی کرد. آدام گفت:

- شب بخیر خانم ژیزل.

وحشت زده از جا پرید و فریادی کوتاه کشید. چند لحظه به من خبره شد و بالکنت گفت:

- شما .. شما کی هستید؟ اینجا چه کاردارید؟  
گفت: باید مرآ بشناسید.

با ناراحتی گفت:

- نمی شناسم پرسیدم کی هستی؟  
- کار آگاه پلیس .

- پلیس!

- بله پلیس .

خیلی زود خودش را باخت، درحالیکه سعی میکرد تسلط بر اعصابش را از دست ندهد پرسید:

- بچه حقی وارد اینجا شدید؟  
گفت: با اجازه دادستانی.

بعد اجازه نامه دادستانی را از جیبم بیرون آوردم و آن را

## امیر عشیری

مقابل چشم‌اش گرفتم.

نگاهی به اجازه نامه‌انداخت، مضطربانه پرسید:

- خوب، منظور؟

گفتم: پلیس به شما ظنین شده.

- پلیس بمن ظنین شده واقعاً مسخره است.

- بله ممکن است.

- صبر کنید ببینم. حال اشمارا شناختم، دیشب بمقابلات آقای ژیرارد آمده بودید.

- میدانستم مرا میشناسید.

- اسمتان را فراموش کرده‌ام.

- راوند.

- بله حالا یادم آمد. راوند.

- بفرمان‌آورده برویم.

لحن ملایمی پیش گرفت و در همان حال چهره‌عوzen کرد  
لبخندی بروی لبانش آورد گفت:

- شما می‌توانستید بعد از آمدن من ذنک بزنید و وارد شوید.

گفتم: پلیس ترجیح دادکه برخوردم و من باین شکل باشد.

- اجازه میدهید به وکیل تلفن کنم.

- متناسب‌انه فعلاً چنین اجازه‌ای به شمداده نمی‌شود.

- ولی من این حق را دارم که وکیل را در جریان

## خطه قرمز

بگذارم .

گفتم : هنوز که نمیدانید چرا پلیس به شما ظنین شده .

گفت : به نامزدم که می توانم تلفن کنم .

پرسیدم : نامزدتان همان کسی بود که شما را با اتومبیلش به اینجا آورد .

بله ، او الان باید بخانه اش رسیده باشد .

- متأسفانه او را به کلانتری برداشتند .

- کلانتری ! آخر برای چه ؟

- گفتم : بعداً می فهمید .

گفت : ولی من باید بدانم به چه دلیل می خواهید من را به کلانتری ببرید .

گفتم : فقط چند تاسیوال .

- چرا همینجا آن چند تاسیوال را مطرح نمی کنید .

- معمولاً محل بازجویی اداره پلیس یا کلانتری است .

بفرمائید برویم .

گفت : شما خبیلی خشن هستید .

- بعضی وقتها باید خشن بود .

- اجازه هست یک سیگار بکشم .

کیفی را از دستش گرفتم . در آن را باز کردم . اسلحه کوچکی که توی کیف بود بیرون آوردم گفتم :

- شما همیشه از این نوع سیگارها می کشید .

- بطرف در اتفاق رفت گفت :

## امیر عشیری

- من در اختیار شما هستم.

ژیزل ، را از آپارتمانش بیرون بردم... از پله ها که پائین  
می رفتیم با کمسیر دیالاند، تماس را دیوئی گرفتم و به او گفتم که  
با اتومبیلش باید مقابل آپارتمان و همانجا منتظر مان بماند.  
چند دقیقه بعد موقعی که ژیزل روی صندلی عقب اتومبیل  
کمسیر دیالاند نشست و من هم بغل دستش جا گرفتم. سکوت نداشت  
و گفت:

- شما در اشتباه هستید .

گفتم : تا چند دقیقه دیگر معلوم می شود .

بطرف کلامتری حرکت کردیم... .

از مولن پرسیدم :

- تو آن اتومبیل چند نفر بودند .

دیالاند گفت :

- دونفر. هر دو شان را توقيف کردیم.

روکردم به ژیزل و گفتم :

- مثل اینکه تو می گفتی تو آن اتومبیل جز نامزدت کس  
دیگری نبوده .

با زارا حنی توام با اضطراب پرسید :

- از من چه می خواهید؟

گفتم: تنها چیزی که از تو می خواهیم اینست که به چند تا  
سوال درباره موئی افریکو. همان کسی برایش کار می کردی  
جواب بدی.

## خط قرمز

گفت: من کسی را به اسم انریکو نمی‌شناسم.  
با آنکه در بازرسی آپارتمانش مدرکی که همکاری او را  
با انریکو ثابت کند بدست نیاورد و بودم لازم بود به او بلک دستی  
بزنم.

گفتم:

- ولی در بازرسی آپارتمانت مدارکی بدست آمده که  
ثابت می‌کند تو برای انریکو کار می‌کردی.

ژیزل با عصبانیت گفت:

- شما دروغ می‌گوئید.

گفتم: شاید آن دو تا نامزدت بتوانند وضع ترا روشن  
کنند.

گفت: من اصلاً نامزد ندارم.

ریالاند مرا مخاطب قرارداده گفت:

- بگذارش بعده من، می‌دانم چطوری باید هرسه‌شان را  
به حرف بیاورم.

روکردم به ژیزل پرسیدم:

- از آپارتمانت به انریکو تلفن می‌کردی.  
با همان لحن گفت:

- به نامزدم تلفن کردم.

گفتم: ولی تو که می‌گفتی اصلاً نامزد نداری.

با خشم توام با اضطراب گفت:

- بس کنید. از من چی می‌خواهید؟

امیر عشیری

پرسیدم: خانه‌انریکو کجاست؟.

گفت: نمی‌دانم. انریکو رانمی‌شناسم.

ریالاند گفت:

- راوند، برای بازجوئی از او، خبیلی وقت داریم. من

زبانش را بازمی‌کنم.

گفتم: مگر نمی‌بینی چقدر ضد و نقیض حرف میزند.

ریالاند گفت: فرض مسأله را داردنا بتهی کند.

سیگاری آتش زدم... کمی بعد ژیزل یک سیگار خواست.

بسته سیگارم را بظرف ش بردم. سیگاری برداشت برایش کبریت کشیدم.

قبل اذآنکه سیگار او و من به آخر برسد. اتومبیل، مقابل در کلانتری ناحیه «سن‌ویکتور» توقف کرد...

ژیزل را بدفتر کاد کمیسر بردیم و او را تحت بازجوئی قراردادیم... ابتدای بارجوئی سعی می‌کرد با تلفن کلماتی مانند «نمی‌دانم» یا «نمی‌شناسم» به سوالات ما جوابی داده باشد.

ریالاند باعصبانیت گفت:

- اگر به سوالات ماجواب ندهی طور دیگری بازجوئی را شروع می‌کنیم.

ژیزل گفت:

- ولی من انریکو رانمی‌شناسم

گفتم: خوب گوش کن ژیزل وضع تو برای پلیس روشن است. سکوت کردن یا گفتن نمی‌دانم. نتیجه‌ای ندارد و بالاخره.

## خط قرمز

مجبوری حبیقت را بگوئی. ولی سعی کن قبل از روشن شدن هوا هرچه می دانی بگوئی این بنفع توست . چون آن وقت مجبور نیستیم برای تو پرونده ای تشکیل بدھیم و پلیس هم بی آنکه بگذارد آقای ژیرارد قضیه را بفهمد ترا آزاد می کند.

ریالاند با لحنی ملايم دنباله سخنان مرا گرفت و گفت:

- سعی کن بفهمی دختر، تو نه آدم کشته ای و نه دست بسرقت زده ای پس چرا سعی می کنی برای خودت در درس درست کنی ژیزل دست از مقاومت و انکار برداشت و گفت:
- شما باید قبول کنید که من کاری نکرده ام. فقط بخاطر پول حاضر شدم برای انریکو کار کنم.

گفتم : پلیس هم اینرا میداند. بهمین دلیل اذ تو میخواهیم که با ماهمکاری بکنی.

ژیزل پس از چند لحظه تفکر گفت :

- شماره ۲۱۲، کوچه سنت فارگو .

ریالاند پرسید:

- تو آن خانه چند نفر هستند؟

ژیزل گفت:

- تایکساعت پیش که آنجا بودم انریکو با مردمش و چند نفر دیگر بربیج بازی میکردند.

پرسیدم:

- موقعی که من به ملاقات آقای ژیرارد آمده بودم توبه انریکو اطلاع دادی که من آنجا هستم .

## امیر عشیری

ژیزل آهسته سرش را تکان داد گفت:

— وقتی بوسیله دستگاه دیکتاфон صحبت‌های شما و زیرارد را شنیدم. به انریکو تلفن کردم و قضیه را به او گفتم:  
ریالاند گفت:

— تا دیر نشه باید دست بکار شویم.

ژیزل را به اتاق منشی کمیسر بردم و به دو ماموری که آنجا ایستاده بودند گفتم که مراقبش باشند.

بعد بر گشتم پیش ریالاند و با هم بطرح نقشه دستگبری مونت انریکو و افرادش در خانه شماره ۲۱۲ پرداختیم ریالاند با کمیسر ناحیه «پرلاشز» که کوچه «سنت فارگو» در ناحیه او واقع بود، تلفنی تماس گرفت و از او تقاضای همکاری کرد.

چند دقیقه بعد با چندین مامور ورزیده بطرف کوچه «سنت فارگو» حرکت کردیم. ژیزل را هم با خودمان بر دیم. به اول کوچه «سنت فارگو» که رسیدیم ... «دولاگار» کمیسر ناحیه «پرلاشز» با چندتن از مامورینش منتظر مان بودند. در حدود ساعت دو نیم بعداز نیمه شب خانه شماره ۲۱۲ در حلقه محاصره مامورین قرار گرفت.

بوسیله رادیو تلفن اتومبیل و از طریق مرکز بی‌سیم اداره پلیس شماره تلفن خانه انریکو را گرفتیم، گوشی تلفن در دست کمیسر ریالاند بود. همین که از آنطرفسیم جواب دادند او گوشی را بدهست منداد.

— الـ.

## خط قرهز

— بفرمایید

— با انریکو میخواهم صحبت کنم.

مرد پرسید: تو کی هستی؟

گفتم: چه کارداری من کی هستم. بگو انریکو صحبت بکند.

آن مرد گفت:

— من انریکو، چی میخواهی بگوئی.

گفتم: بدو بسته زار فرآنک احتیاج دارم.

— تو کی هستی که مطالبه پول می کنی.

— من میدانم ژان کوتین را تو بقتل دسانده‌ای.

— برو گمشو.

— گوش کن انریکو کاری نکن که پلیس را در جریان قتل ژان بگذارم.

آن مرد گفت:

— یک دقیقه گوشی را نگهدار.

او یکی از افراد انریکو بود. رفت که با اربابش صحبت بکند. دو سه دقیقه بعد صدای مرد دیگری بگوشم خورد:

— تو کی هستی؟

گفتم: هم نیست من کی هستم. به اربابت بگو با دویست هزار فرآنک میتواند دهان مرا بیندد.

— راجع به قتل ژان کوتین چی میدانی؟

— این دیگر بخودم مربوط است.

## امیر عشیری

گفت : یک دقیقه صبر کن با انریکو صحبت کنم .

و باز دو سه دقیقه بعد همان مرد گوشی را برداشت پرسید :

— بایکصد هزار فرانک چطوری ؟

گفتم : دهان مرا با دویست هزار فرانک می شود بست .

— چه وقت این پول را لازم داری ؟

— همین الان .

— یک جائی را قرار بگذار .

گفتم : جاده فرودگاه اورلی .

وارد جاده که شدید با چراغ راهنمای راست علامت بدھید و کنار جاده توقف کنید . وقتی هم پول را دادید باید یکراست بروید طرف فرودگاه ضمناً یک نفر تان باید بپاید آنجا ، یک چیز دیگر اسکناسها ماید سه فرانکی باشد .

آن مرد گفت :

— تانیم ساعت دیگر پول بدهست میرسد .

گوشی را گذاشم و با خنده گفتم :

— بعوض دویست هزار فرانک . یک گلو له سر بی داغ برای آقای حق السکوت بکیر کنار گذاشته اند .

ربالاند گفت :

— عجله کنید ، آنها همین حالا از خیاهشان بیرون می آیند .

از اتوبیل پیاده شدیم . تا خانه شماره ۲۱۲ در حدود ده

## خط قرمز

قدم فاصله داشتیم. آن خانه‌هم مثل همان خانه‌ای بود که مر ابرای چند ساعت در آنجا زندانی کرده بودند. نرده‌های آهنی دیوار با غ با شاخه‌های بوته گل پوشیده شده بود. از لای شاخه‌های گل روشنائی چرا غهای اتومبیل را دیدیم که بطرف در با غ می‌آید.

ما و چند تن مامور در دو طرف در آهنی ایستاده بودیم.

اتومبیل پیشتر در با غ رسید. ایستاد. یکنفر از آن پیاده شد. در آهنی را که قفل بود برای خروج اتومبیل باز کرد و همین که اتومبیل از میان در بیرون آمد مامورین دوسرنشین آنرا دستگیر کردند و با همان اتومبیل آنها را به کلاهمری برداشتند.

من و کمیسر و چند مامور مسلح وارد با غ شدیم و از دو خیابان که به طرف ساختمان میرفت حرکت کردیم. مقابله در ساختمان بیکدیگر ملحق شدیم چرا غهای راه را روشن بود.

به آنها گذتم:

— ممکن است با بازشدن در راه را صدای زنگ بلند شود باید از پنجره یکی از اتفاقها وارد شد.

یکی از ماموران گشته بدور ساختمان زد. بشتاب بر گشت گفت:

— پنجره یکی از اتفاقها باز است.

چند دقیقه بعد مامور مسلح از پنجره باز، وارد اتفاقی که چرا غش خاموش بود شدیم و بر احتی از آن اتفاق بیرون آمدیم. دو تن از مامورین مراقب در ساختمان از بیرون

## امیر عشیری

بودند.

چراغ یکی از اتفاقها روشن بود. از آنجا صدای حرف و خنده می‌آمد. کمیسر دولگار، به مامورینش دستور داد که در صورت برخورد با افراد انریکو، فرمان ایست بدهند و در صورت مقاومت یا فرار، بظرفان شلیک کنند. مامورین در طول راه را مستقر شدند.

من و دو کمیسر در پشت در اتفاقی که چراغش روشن بود ایستادیم. سه مامور مسلح هم با ما بودند. خیلی سریع در اتفاق را باز کردم و هر شش نفرمان داخل اتفاق شدیم کمیسر دولگار با صدای بلند گفت:

- حرکت نکنید والا شلیک می‌کنند  
پنج نفری که دور یک میز مشغول قمار کردن بودند، در جا خشکشان زد، انگار که گرفتار جریان برق شده باشند دهانشان از حیرت و تهیج بازماده بود و چشمهاشان گشاد شده بود انریکو را که صبح آن روز دیده بود در میان آن جمع خیلی زود شناختم چهار نفر دیگر دونفرشان ذن بودند، هر دو جوان و قشنگ، آن دونفر دیگر هم یکی شان نسبتاً مسن و دیگری جوان بود.  
رنگ از صورت همه شان پریده بود انریکو زبان باز کرد پرسید:

- آقایان به چه حقیقت وارد اینجا شده‌اند؟  
کمیسر دولگار گفت:

- پلیس با اجازه دادستانی وارد اینجا رجاها می‌شود.

## خط قرمز

کمیسر دیالاندرو کرد به یکی از مامورین و گفت:  
- بگو چندتا مامور اضافی بیایند. اتفاق‌های طبقه بالا را  
هم باید بگردند.

انریکونگاهاش را به من دوخت گفت:

- توهمن پلیس ایرانی هستی.

گفتم: طور دیگری نمی‌شد بازدیدت را پس بدهم.  
روکردم به مامورین، گفتم:

- اسلحه‌شان را بگیرید و بدسته‌هایشان مستیند باز نیم.

ذنها بیش از مرد هاتر سیده بودند به مانگاه می‌گردند  
وقتی مامورین بدسته‌ای آنها مستیند نزدند. انریکو که اندکی  
بر خود مسلط شده بود گفت:

- علیه شما اعلام جرم می‌کنم.

گفتم: وقتی بدادگاه رفته این حرف را بزن.  
نگاهم به گردن بند یکی از خانمهای افتاد. به او نزدیک  
شدم. گردن بند را شناختم. همان گردن بند الماس خانم کریستی  
بود. روکردم به آن زن گفتم:

- شما باید معشوقه انریکو باشید.

انریکو بحالت اعتراض گفت:

- به او کاری نداشته باش.

گفتم: بخاطر این گردن بند مسروقه چند نفری کشته  
شدند و مسئول قتل آنها توهمن است.  
فریاد زد:

امیر عشیوی

- حق نداری با من این طور حرف بزنی.

گفتم: نامه‌ای که از آدماند سانتوای بدست آمده برای محکومیت تومدرک انکار ناپذیر است. حالا بهتر است خفه‌خون بگیری.

کمپسیس دیالاند به افریکا گفت:

- توحّتی قاتل ڙان کوئین هم هستی.

مامودین وارد اتاق شدند. کمیسر دولالگار به آنها دستور داد که کلیه اتفاقه را بگردند.

بہ افریکو گفتہم:

- آن دو نفری که قرار بود به دستور توییک گلوله سردی  
داغ به عوض دویست هزار فرانک به آن مرد ناشناس تحویل بدنهند  
راه را عوضی رفته‌اند. منظورم این است که راهی زندان شدند.

با عصبانیت گفت:

چہ حلقہ کیٹیفی۔

گفتم : یک خبر دیگر هم برایت دارم . کارهلا و قاسم که منتظرشان بودی هر دو شان کشته شدند .

صدایش در نیامد یکی از زنها رو کرد به از ریکو گفت:  
- کار همه مان تمام است.

انزیکو آهستہ کفت:

- خونسردیت را حفظ کن.

## انریکو بتندی گفت:

- من باید بو کیلم تلفن کنم.

## خط قرمز

کمیسر دولتی گفت

- پلیس این کار را می‌کند ولی نه حالا، فردا.  
چند دقیقه بعد مامورین بر گشتند کسی را در اتاقهای دیگر  
پیدا نکرده بودند بعد یک یک آنها را بدنیالهم از اتاق بیرون  
بردند. اتومبیل‌های پلیس مقابل در ساختمان ایستاده بودند هر  
یک از آنها را با یک اتومبیل به کلانتری ناحیه «پرلاشز» منتقل  
کردند.

پیدا شدن گردن بند الماس مسروقه و دستگیری انریکو  
رئیس و افراد باند خط قرمز پایان ماجرا نبود. ماجرای گردن بند  
الماس مسروقه خانم کریستی. فردای آن شب در اداره پلیس  
پایان یافت و آن موقعی بود که بازرس شرکت بیمه برای تحویل  
گرفتن گردن بند مسروقه به اداره پایس آمده بود. و کلای خانم  
کریستی و انریکو هم حضور داشتند.

قبل از آنکه گردن بند را به بازرس شرکت بیمه تحویل  
بدهند گفتم:

- اجازه بدهید اول، انریکو و همسرش را که دیشب  
دستگیر شان کردیم زیارت شان کنید.

کمیسر ریلاند با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- منظورت از این کارچیه؟

گفتم: بعداً می‌فهمی.

چند دقیقه بعد انریکو و آن دوزن دو مردی را که در خانه  
شماره ۲۱۲ دستگیر شده بودند وارد اتاق رئیس پلیس کردند.

## . امیر عشیری

همینکه چشم آقای ژیرارد و کیل خانم کریستی. به یکی از آن دو زن افتاد از تعجب و حیرت دهانش بازماندو چشمانش گردش دودر حالی که نگاهش به آن زن بود گفت :

— شما هستید!

آن زن که همان شب گردن بند الماس مسرقه یک میلیون دلاری را بگردن خود بسته بود. خانم «کریستی» بیوه جوان صاحب گردن بندیک میلیون دلاری و معشوقه انریکو بود که دو نفری با هم برای تصاحب یک میلیون دلار حق بیمه گردن بند. نقشه سرقت را طرح کرده بودند و آنهمه ماجرا بوجود آورده بودند. رئیس اداره پلیس، کمیسر دیالاندو کمیسر دولاتگار هم غرق در تعجب بودند...

کمیسر دیالاند نگاهش را بهمن دوخت پرسید:

— تو از کجا فهمیدی این خانم همان کریستی صاحب گردن بند الماس است؟

گفتم: او را از روی عکسش که در یکی از روزنامه های ضمیمه پرونده بود شناختم ولی شک داشتم که خودش باشد. فکر می کردم تو هم که پرونده را مطالعه کردم ای او را شناخته ای. خانم کریستی رو کرد به بازرس، شرکت بیمه گفت:

— بیمه نامه را لغو کنید.

با زوس بیمه گفت:

— آقای ژیرارد و کیل شما این کار را می کنند.

متوجهین را دو باره به زندان بر گرداندند.

## خط قرمز

کمیسر ریالاند رو کرد به من، گفت:

- حالا فهمیدی چرا تدقیق پرونده را به تو واگذار کردم.

گفتم: خوشحالم که با سر بلندی بوطنم برمیگردم.

زیرا رد که هنوز متعجب و متحیر بود، خواست خدا حافظی

بگند... باو گفتم:

- آقای کمیسر ریالاند میخواهند راجع به خانم زیزل

منشی شما چند کلمه‌ای صحبت کنند.

زیرا رد با تعجب گفت: منشی من؟!

گفتم: بله خانم زیزل.

بعد ریالاند بنم گفت:

- تو برو ولی یادت باشد که ناهار را باید با هم بخوریم.

گفتم: میروم پیش مودیس به او تلفن کنم.

پس از خدا حافظی از آنها اداره مرکزی پلیس را ترک

گفتم:

از پایان موقیت آمیز مأموریتم احساس غرور میگردم

زیرا نه فقط موفق شدم با همکاری پلیس فرانسه گردن بندالماں

مسروقه را برای بار دوم پیدا کنم بلکه با دستگیری موئت

انریکو باند تبهکاری او بنام «خط قرمز» نیز متلاشی شد و

شرکت بیمه هم پس از لفو بیمه نامه گردن بندیک میلیون دلاری

پرونده آنرا برای همیشه بست زیرا برای صاحب گردن بند

ماں یعنی خانم کریستی به اتهام همکاری با تبهکاران پرونده‌ای

در اداره پلیس تشکیل شده بود.

پایان

## انتشارات جیبی کانون معرفت

### «سید محمد علی جمالزاده»

- |              |                            |
|--------------|----------------------------|
| بها: ۳۰ ریال | ۱ - یکی بود یکی نبود       |
| ، ۲۵ ،       | ۲ - معصومه شیرازی          |
| ، ۴۰ ،       | ۳ - صندوقچه اسرار (۲ جلد)  |
| ، ۳۰ ،       | ۴ - دارالمجانین            |
| ، ۶۰ ،       | ۵ - سروته یک کرباس (۲ جلد) |
| ، ۳۰ ،       | ۶ - صحرای محشر             |
| ، ۲۰ ،       | ۷ - تلخ و شیرین            |

### علی اکبر دهخدا

- |              |                 |
|--------------|-----------------|
| بها: ۲۰ ریال | ۱ - چرند و پرند |
|--------------|-----------------|

### «اورونقی گرمانی»

- |              |                                |
|--------------|--------------------------------|
| بها: ۳۵ ریال | ۱ - فرزندان شیطان              |
| ، ۲۰ ،       | ۲ - کفش پاشنه بلند             |
| ، ۲۵ ،       | ۳ - غریبین                     |
| ، ۲۵ ،       | ۴ - عشق دلک                    |
| ، ۲۰ ،       | ۵ - شیطان درمیزند              |
| ، ۲۰ ،       | ۶ - ساعات نامیدی               |
| ، ۲۰ ،       | ۷ - یک آدمکش اجاره داده می شود |
| ، ۳۵ ،       | ۸ - گریز پا                    |
| ، ۲۰ ،       | ۹ - خروس چهل تاج               |
| ، ۲۰ ،       |                                |

## انتشارات جیبی کانون معرفت

بها: ۲۰ ریال	۱۰ - آواره
، ۲۵ ،	۱۱ - دلهره
، ۶۰ ،	۱۲ - شهر باران (۲ جلد)
، ۳۰ ،	۱۳ - گلایل وحشی
، ۳۰ ،	۱۴ - زورق طلائی
، ۳۰ ،	۱۵ - امشب دختری میمیرد
، ۷۰ ،	۱۶ - شبی که سحر نداشت (۲ جلد)
، ۳۵ ،	۱۷ - بابا نان داد
، ۳۰ ،	۱۸ - شب و هوس

## «منوچهر مطیعی»

بها: ۳۰ ریال	۱ - برسر دوراهی
، ۳۰ ،	۲ - یک ایرانی در قطب شمال
، ۳۰ ،	۳ - ترناک طلائی
، ۳۵ ،	۴ - مومنانی فروشان
، ۳۰ د	۵ - مرد کرایه‌ای
، ۶۰ ،	۶ - دزدان خلیج (۲ جلد)
، ۵۰ ،	۷ - خانه‌ای در هانک چونک (۲ جلد)
، ۲۵ ،	۸ - خانم بازاریاب
، ۳۰ ،	۹ - قصر ارواح
، ۲۰ ،	۱۰ - کل آقا

## انتشارات جیبی کانون معرفت

بها: ۲۵ ریال

۱۱ - شیرین بانو

، ۳۵ ،

۱۲ - شاهین طلائی

### «حمزه سردادر»

بها: ۲۰ ریال

۱ - افتقام زنان فریب خودده

، ۳۰ ،

۲ - بافوی سربدار

، ۵۰ ،

۳ - دختر قهرمان (۲ جلد)

، ۲۵ ،

۴ - آزاد زنان

### «پروینز قاضی سعید»

بها: ۲۰ ریال

۱ - دلم بهانه میگیرد

، ۲۰ ،

۲ - چهار جانی خطرناک

، ۲۰ ،

۳ - دامی در جنگل

، ۲۰ ،

۴ - جاسوسهای در بر لین

، ۲۰ ،

۵ - عنکبوت سیاه

، ۲۰ ،

۶ - اسرار مرک خانم ابیلا

، ۲۰ ،

۷ - قاتلی با ابروی لنگه بلنگه

، ۲۰ ،

۸ - بیوس و بکش

، ۳۰ ،

۹ - پشت آن مرداب وحشی

### «ابراهیم مدرسی»

بها: ۲۵ ریال

۱ - عروس مدانی

، ۲۵ ،

۲ - پیک اجل

## انتشارات جیبی کانوں معرفت

### «مهرداد مهرین»

- ۱ - برگزیده ضرب المثل های جهان      بها: ۳۰ ریال  
۲ - فوائد حیوه ها و سبزیها و شیر و عسل و دیتامینها      ۳۰ ، ،

### «همایون عامری»

- ۱ - شهر فرنگ      بها: ۲۵ ریال  
۲ - رقص برف      ، ۲۰ ،

### «احمد احرار»

- ۱ - شاهزاده و عبار      بها: ۲۵ ریال  
«ابراهیم خواجہ نوری»

- ۱ - محبوس باع فردوس      بها: ۲۰ ریال  
«تندر»

- ۱ - انسانهای جاویدان (۲ جلد)      بها: ۶۰ ریال  
«محمد میرزا باقر خسروی»

- ۱ - شمس و طفرا (۳ جلد)      بها: ۸۰ ریال  
«داریوش آریا»

- ۱ - قلبها و عشقها      بها: ۲۰ ریال  
«ناصر نجمی»

- ۱ - رابعه      بها: ۲۰ ریال



از همین نویسنده

## بزودی منتشر میشود

۳۱ = دیوار اقیانوس

۳۲ = تصویر قائل

۳۳ = نقطه انفجار

۳۴ = سور بر توفان

( ۰ = ۱ + ۳ ) = ۳۰

